

Thorns and Pearls

Selected Poems

Mahmud Kianush

Translated from the original Persian

By the author

London 2009

خار و مروارید

گزیده اشعار

محمود کیانوش

دو زبانه (فارسی و انگلیسی)

لندن - ۱۳۸۸ (۲۰۰۹)

نقش خیال

به جورج بارکلی (George Berkley)

گفتم:

«نقش خیال نیست!

می دانم،

آنجاست،

در برابر چشمانم؛

می بینمش:

رنگین کمانِ بزرگی ست،

زیبا و باشکوه؛

کوهی ست،

از سنگ نه،

از نورِ هفت رنگ.»

او گفت: «نه!»

خندید و گفت:

«آنچه تو می بینی

از آنچه نیست

رنگی،

از آنچه نیست

نمودی ست!

یک لحظه، چند لحظه

در آسمان

رنگین کمان بودن:

بودن نیست،

بودن

در یک درنگِ کوتاه

دل را به وهم بستن،

خوش جلوه ای نمودن
نیست ،

آه!

قاه ، قاه! »

گفتم:

« وقتی که آفتاب

در بسترِ هوا

با قطره های آب

می آمیزد ،

در جشنِ آفرینش

شیر و شرابِ نور

در ساغرِ بلور

می ریزد:

در پیشِ چشمِ من

رنگینِ کمان

به جهان

می آید؛

زیبایی

به آسمان

می آید.»

خندید و گفت :

« ای ساده لوح ،

در چشمِ توست

این رنگ و این کمان ؛

نقشِ خیالِ خود را

بینی در آسمان!»

گفتم:

« در خواب نیستم ،

دانم که در کجایم ،

دانم که کیستم ؛

چشمی گشوده دارم ،

بیدارم ،

می بینم:

آنجاست

رنگین کمان!

در آسمان

پیدا است

رنگین کمان!

نقشِ خیال نیست ،

بی چشم من

بر پاست

رنگین کمان!

آنجاست ،

پیدا است ،

زیباست

رنگین کمان ،

زیباست رنگین کمان!»

THE IMAGE OF ILLUSION

To George Berkley

I said: "I am sure,
It is not an image of illusion;
It is there, before my eyes;
I am seeing it:
It is an immense rainbow,
Beautiful and sublime.
It is a mountain,
Not of stone,
But of light in seven colours!"

And he said: "No!"
He laughed and said: "No,
What you are seeing
Is only the colourful appearance
Of something nonexistent!
To be a rainbow in the sky
For only a few moments
Is not Beingness;
Fascination to an illusion
In the ecstasy of a deceptive manifestation
In so short a time
Is not Beingness!
Ha haha!"

And I said:
"When, in the garden of creation,
The sunlight embraces the virgin drops of water
In the nuptial bed of air,
Pouring milk and beaming wine
In their crystal goblets,
Then the Rainbow is born
Before my eyes,
And in the sky
Beauty sits on the throne."

He laughed and said:
"You are so naive!
The arc and the colours
Are all in your eyes;
It is only the image
Of your fanciful vision
That you see in the sky!"

And I said:
“I am not dreaming;
I know where I am;
I know who I am;
I have wide open eyes;
I am well awake;
I am seeing it:
It is there,
 the Rainbow!
It is there in the sky,
As real as the Sun,
 the Rainbow!
It is not the image of my illusion;
Independent from my eyes,
Arching the sky,
 is the Rainbow!
It is there,
It is real,
It is beautiful,
Beautiful is the Rainbow!”

دو جهان بزرگ

دو ستاره،
دو دریاچه آرام،
سرشار از آسمان و بهار،
مواج مهر،
درخشان اندیشه.

دو کبوتر طلایی راز،
دو گوی الماس رمز،
دو مروارید درشت ابهام.

در کرانه آنها ایستاده ام
با اطمینان پولاد،
و آرامش سنگ؛
بی لغزشی در نگاه،
بی لرزشی در لب.

دو جام شراب:
با رنگ پندار،
با طعم افسانه،
با تالگو زیبایی.

دو بوته سرور،
دو شکوفه شاداب شعر،
دو حباب بلور معنی،
دو جهان بزرگ
در دو جام کوچک:

در کنارِ من،
در برابرِ من،
و برایِ من:
چشمانِ تو را می گویم.

Two Boundless Worlds

Two stars
Two tranquil lakes
Brimming with blue sky
And an exuberant spring
Rippling with love
Shining with thought.

Two golden doves of mystery
Two diamond globes of astonishment
Two large pearls of obscurity.

I am standing near them
With the confidence of steel
And serenity of stone
Without any wavering in my eyes
Any movement in my lips.

Two goblets of wine
With the colour of imagination
With the taste of fairy tales
With the glitter of beauty.

Two bushes of bliss
Two fresh blossoms of poetry
Two crystal bubbles of meaning
Two boundless Worlds
In two tiny bowls:

Near me
With me
And for me:
I am talking of your eyes.

باران

بارانِ زهرناکِ تو رویاند

در خاکِ تشنهٔ من

صد بوته،

هر بوته صد گلِ نفرین،

هر گل هزار پُر.

سیلابِ تلخِ تو پُر کرد

با خشم،

سیلابِ تلخِ تو دشتِ شکیب را،

دریای مهر و جنگلِ خواهش را

پُر کرد.

Rain

It is by your poisonous rain
That in my thirsty soil
Hundreds of bushes have grown,
Each bush with a hundred roses of imprecation,
Each rose with a thousand petals.

The bitter flood of yours,
That bitter flood
Has filled with fury,
The plain of patience;
The sea of love,
And the forest of desire!

گلِ خطمی

یکِ گلِ خطمیِ قرمز آنجا می بینم،
خواهرم می گوید:
«راستی دیشب چه هوایی بود!
باد سنگین و شتابان می آمد،
تنه اش را بر من می انداخت،
نفسم را می برید،
می رفت.»

خواهرم،
آن گلِ خطمیِ قرمز را، من
می شناسم دیری ست؛
باد را می خواهد،

اما

ساقه اش نازک و آغوشش تنگ،
عاشقِ کوچکِ بی تدبیری ست.

HOLLYHOCK

There I see a wild red hollyhock.
My sister says:
“How mad was the weather last night!
The wind was heavy and fierce;
He jumped on me with all his weight
Again and again:
He cut my breath,
And left me there!”

My sister,
The red hollyhock,
I know too well.
Fond of the wind she is,
But her stalk is very slender
And her bosom too small;
She is a delicate and artless lover.

از بالا

ابرها را از بالا باید دید.

ابرها از بالا برفند،
به سپیدی دل دخترکی
که میان جنگل
می دود، سرتا پا شور،
در پی شاپرکی.

گاه یک شاخه آویخته
با شهوت دست،

می خورد بر پستانش،
طعم یک بوسه تند
با تب انگیزی شیر
می تپد در جانش.

ابرها از پایین
چه سیاهند و ملال آور و سرد؛
ابرها را از بالا باید دید.

FROM ABOVE

Clouds must be seen from above.

Clouds from above are snow,
As white as the heart of a little girl
Who runs after the butterflies
In the forest,
All a flame of joy.

Sometimes a hanging branch,
With the lustful desire of a hand,
Touches her breasts;
And the taste of a gentle kiss
With the pleasant pain
Of the first flow of milk,
Throbs in her entire being.

From below
They are melancholy, dark and cold;
The clouds must be seen from above.

فتنه زار آینه

برای پری کیانوش

می بینم، ای قناریِ تنها،
آن غربت و شکسته دلی را
می بینم؛
با آفتاب و جنگل و باران
آن اعتماد و بسته دلی را
می بینم.

من هم به چاهِ سنت و پندار
بی آنکه هیچ خواهم و دانم
افتادم،
بسیار پیش از آنکه قدم را
از ورطه عبث برهانم
افتادم.

چشم امید را
از مهرِ جُفت
در فتنه زارِ آینه
بشکن،
آواز درد را
خواهی بخوان،
خواهی چو خار در سینه
بشکن.

THE GARDEN OF AFFLICTION

For Pari Kianush

I see, O lonely canary,
Your sorrow of exile,
Your agony of a broken heart.
I see your confidence and your fidelity
Towards the sun, the forest and the rain.

I also fell,
Unaware and unwilling,
Into the snare of myths
Long before I could avoid
The abyss of futility.

Let your eye of hope
For the love of a mate
Break away from the mirror,
From the garden of affliction.
Sing the song of pain if you like,
Or break it in your chest
Like a bleeding thorn.

عطر خاکستر دارم

ای برادر، دل من
در دیدار به روی تو گشود،
انتظارش همه آن است که با چهره باز
آشناوار بیایی به درود.

باغ متروکم من،
عطر خاکستر دارم
و سکوت مُرداب.

ای نگاه تو در این خشکی سرد
شاخساران مرا
آفتاب و باران،
کاش چشمان تو می داشت مرا
سبز و رویان به نگاهی گاهی.

I HAVE THE SCENT OF ASHES

O Brother,
My heart has opened to you
The door of a sincere meeting;
Now all it expects
Is that you come
With the amiable face
Of a close acquaintance,
And greet me.

I am a deserted garden,
Having the scent of ashes
And the silence of a forgotten marsh.

O you, a glance of whose eyes
In this cold drought
Is the rain to my roots
And the sun to my leaves,
If only your eyes would keep me green
And growing with a glance
Every once a while.

گُرگها

ای برادر، من و تو
کاش از روز ازل
گرگِ نفرین شده ای می بودیم.

گرگها حافظ تنهایی صحراها،
پادشاهان سکوت آبادند؛
از کران تا به کران در تک و پوی،
همه در پهنه خود آزادند.

گرگها گرچه ندارند به دل
بیمی از آتش باروت که می سوزد چشم،
وحشتی از نفس برف که می بندد پای،
نگرانند که پاکی به بیابان ماند؛

مانادا!

و بیابان

بری از وحشتِ انسان ماند؛

مانادا!

WOLVES

O Brother,
How I wish you and I
Had come to this world as wretched wolves

Wolves are the defenders
Of the solitude of the wilderness,
The kings of the lands of silence,
On a perpetual patrol
All over their boundless freedom.

The wolves,
Though they have no fear
Of the lead and powder
Which burn the eyes and explode the brain;
Though they are not discouraged
By the breath of snow,
Which petrifies the feet,
Yet they are devoutly concerned
For the purity of the wilderness,
Which they wish to remain eternal;
May it remain eternal!
And eternally free from the fear of man;
May it remain free!

سفر

به دکتر پرویز ناتل خانلری

بر ستاره ای نشسته ام
سبز چون ترانه درختها
در نماز آفتاب؛
رفته ام برون ز حیطه خیال،
کرده ام گذر به چشم باز
از پُل سپید خواب.

از دمی که نطفه زمان
با سُکوه شهوت زمین
در فضا به جنبشی گرفته شکل،
نسلهای خرم نیامده
از نشیب آستان رنگها
رو به پیشباز من نهاده اند؛
با تبسم سپید اولین سحر
دست را به سوی من گشاده اند.

نسلهای رفته چشمهای خسته را
جلوه گاه این ستاره می کنند؛
با سکوت خاکهای نو
این مسافر عجیب را نظاره می کنند.

من ستاره تاز
می روم سبک تر از نسیم نور؛
کوههای فاصله غبار می شوند؛
روشنی به سوی ظلمت صبور
دست دوستی دراز می کند؛

قصرِ فصلها درِیچه های خویش را
شادمانه باز می کند.

مر کبِ فشانده بالِ من
می برد مرا به بیکرانه ها؛
از فراز برجهای اعتبار،
از میان طاقِ دودی زمانه ها.

من به یاری تکان دست
هم به نسلهای خُرْم نیامده،
هم به رفته های خسته می کنم سلام؛
از شکوه جشنهای کهکشانشان،
از سپهر بیکرانه می دهم پیام.

بر ستاره ای نشسته ام،
صحنه های اُتفاق را،
عصرهای نکبت و کمال را نگاه می کنم؛
بی دخالتِ تصوّر و خیال
پهنه تجلی و زوال را نگاه می کنم.

JOURNEY

For Parviz Natel Khanlari

I am sitting on a star,
Glowing green like the songs of trees
In the shrine of the sun;
I have gone beyond the sphere of imagination,
Passing over the bridge of sleep
With eyes wide open.

From the moment when the embryo of time
Took its shape in the space
By a sudden motion
With the glorious passion of Earth,
The unblemished future generations have descended
From the threshold of colours to meet me,
Stretching their hands
With the white smile of the first dawn.

The passed generations
Hold their tired eyes as mirrors
To this star, and
With the silence of new soils,
Behold the strange traveller.

I, the star traveller,
Keep moving on,
Lighter than the breeze of light;
The mountains of distance turn to dust;
The Light stretches the hand of friendship
Towards the tolerant Darkness,
And the castle of seasons
Opens its windows with delight.

My steed, with blowing mane,
Takes me to infinite spheres,
Above the flickering towers of distinction
Through the smoky arches of ages.

And I, with a waving hand,
Greet both the unblemished generations of the future
And the tired generations of the past;

And bring new messages
From the glorious festivals of galaxies,
From the infinite firmament.

I am sitting on a star,
Watching the scenes of events,
The ages of decline and perfection;
Watching the game of appearance and extinction.

با ابر آشنایم

برای تقی مدرّسی

با ابر آشنایم

دیری ست؛

پرواز این مسافرِ آزاد

در پهنه های باد

مرا

گاهی

در لحظه های خسته آگاهی

از بیقرار بودن و فرسودن

تسکینِ دلپذیری است.

این آشنا

هرچند با کنایه سخن می گوید،

همیشه

پیغام ساده ای را

با مهر مادرانه به من می گوید.

پیغام او درنگی ست

و ز خود غبار را

یکباره برفشاندن؛

آنگاه

همرنگ او،

نشسته در آغوش او؛

خود را به پشت باد نشاندن؛

کوچ همیشه را

در کوچه های صحبت دریا و آفتاب

آسوده دل کشاندن.

اما

این آشنای ساده

شاید

نمی داند

که من

در این درنگِ کوتاه

باید

با شوق و ذوقِ خود سراسر هستی را

از نو بیافرینم؛

آن را به چشمِ دل

در جای خود

درست

بینم.

(۱۹۸۶) ۱۳۶۵

ACQUAINTED WITH CLOUDS

For Taghi Modarressi

With clouds
well acquainted I am;

The flight of these unbound travellers
Across the realms of the Wind
Sometimes,
In the moments of awareness
Of being restless and wearing away,
Gives me a pleasant comfort.

These friends,
Though their words are all but allusions,
Never fail in giving me
A simple message
With such motherly affection.

Their message is to have a pause,
And to shake off all the dust;
And then,
Taking their colours,
Resting in their arms,
Ride on the Wind;
And with a serene heart
To perform the everlasting migration
Along the roads of conversation
Between the Sea and the Sun.

But, perhaps,
These simple friends do not know
That, in this short pause,
I must create again
The whole Universe
With my own desire
And in my own style;
And then
I must look at it
With the eye of my heart
To see if it is in the right form
And in the right place.

آبهای خسته

زیبایی را
من در طلیعه مهتاب
دیدم
که با شب
از آبهای خسته سخن می گفت.

آیا من،
این نشستۀ خاموش،
آن جویبار زمزمه گر را
در خود نمی برم؟
آن جویبار را که دشت در آغوش می کشد،
و خورشید
با بوسه های گرم
تا اوج نیلگون
مدهوش می کشد؟

او می رود،
از حادثات می گذرد،
از ناله ها و مشغله ها،
از خون و انتظار می گذرد.

این راه دور،
این سفر بی نصیب
آیا نصیب نخواهد برد
از خواب بیکرانۀ دریا؟

WEARY WATERS

At the rising of the moon
I saw Beauty
Speaking to the Night
Of the weary Waters.

Am I not,
-This sitting silence -,
Carrying in me
That murmuring stream
Which the plain embraces,
Which the Sun lifts
With ecstatic kisses
Up to the azure heights?

It runs on,
Passing through deeds and fates,
Through pains and pleasures,
Through blood and hope.

Will this long,
 this gainless journey,
Ever have its gain
Of the infinite sleep of the Ocean!

امشب، ای زن...

به هما و مسعود طرفه

امشب، ای زن به اجاق آتش مگذار،
سینه را پُر کن از دود،
اشکِ مهمانِ تو خواهد بود.

او نمی آید دیگر
تا زند دقّه به در با ته قنّداقِ تفنگ،
و تو بگشایی در را نگران،
بوسه ای بر لب و شکری به زبان،
گوشها تشنه حرفی از جنگ.

او، در آن لحظه که سرب
وحشی از شهوتِ گنگِ باروت
با عروسِ خون در حجله قلبش می آمیخت،
از خیالِ تو - که تنها خواهی ماند -
زیر بارانِ نوازنده جنگل به سکوت
اشکِ وحشت می ریخت.

او نمی آید دیگر؛
گلِ سرخ از شبِ گیسو بردار؛
شمعِ افروخته ای
پیشِ تصویرِ شجاعش بگذار،
او نمی آید دیگر.

O WOMAN, TONIGHT...

O woman, tonight
Do not make fire in your hearth,
But fill your chest with flames of sighs:
Tears will be your guest.

He will come home nevermore
To knock on the door
With the stock of his rifle,
And you opening it, anxiously excited,
With kisses on your lips,
Thanking God in your heart,
Your ears thirsting to hear
Some news of the war.

In the moment when lead,
Turning wild by the blind passion of powder,
Was in bed with the bride of blood
In the chamber of his heart,
He, thinking of you
Who were going to be left helpless and alone,
Began, silently, to weep in terror
Under the mourning tears of the forest.

He will come home nevermore;
Take the red rose off the night of your hair
And place a burning candle
In front of his brave image:
He will come home nevermore!

در شهر خوابهای طلایی

اینجا نشسته ام،
در شهر خوابهای طلایی؛
شعری شراب وار
قلب مرا به شوقِ ترنم
سرشار می کند.
انبوه واژه های خوش آهنگ و شاد را
بیدار می کند.

اما نگاه من
در لگه ابر سپیدی که با غروب
خونرنگ می شود،
می ماند از تفرج و تفریح،
از وهم ناشناخته ای سنگ می شود:

خون،
عطر و شراب و خون،
باران پُر طراوتِ یکریز،
آوازه های درهم جنگل
در ظلمتی عبوس و غم انگیز.

مردی جوان که در برابرِ خشمِ گلوله ای
فریاد می زند:
«من گنج بوسه های باکره ام را
اکنون که می روم به که بسپارم؟»

بر شاخه شکسته انگشتهای او
چشم کبوترانِ نوازش
در خواب می رود،
و آن قامت بلند برومند
بر خاک می نشیند و از تاب می رود.

با واپسین جرقه چشمانِ او خیال
سیمای آشنای کسی را
در هاله ای ز شرم و تبسم
تصویر می کند؛
ناگاه مرگ می رسد و این خیال را
با پوچی تصور هستی
تعبیر می کند.

اینجا نشسته ام،
در شهر خوابهای طلایی؛
در قلبم اشتیاقِ ترنم
خاموش می شود؛
یک شعرِ ناسروده دیگر
در تنگنای سینه فراموش می شود.

IN THE CITY OF THE GOLDEN DREAMS

I am sitting here,
In the golden city of dreams;
A poem like some strong wine
Fills my heart with desire for singing,
And awakens a multitude
Of melodious, cheerful words.

But my eyes caught by a white cloudlet,
Turned to blood by the sunset,
Stop their pleasant roaming
In apprehension of an unknown feeling.

Sweet smell, wine and blood;
Ceaseless fresh rain,
Chaotic sounds of a jungle
In a stern, sorrowful darkness.

A young man who cries
In the face of the exploding anger
Of a bullet:
“Now that I am departing,
To whom can I entrust
The treasure of my virgin kisses?”

From the broken branches of his fingers
Fly away
All the doves of desirous touch,
And he, with his tall, strong stature,
Slowly lowers to the ground
And lies stone still.

With the last spark of his eyes
The familiar face of someone
Appears in the mirror of his imagination
In a halo of a shy smile;
And suddenly death comes
And interprets the image
By the absurdity of existence.

I am sitting here,
In the city of the golden dream;
And the desire of singing
Dies in my heart,
And another uncomposed poem
Remains forgotten
In the cellar of memory!

واژه ها

من چگونه روحِ عصیان را
با نیاز انفجاری سخت بی پروا
در فضای واژه «فریاد» بنشانم؟

شعله پاکِ محبت گاه
آنچنان می گیردم در بر که می خواهم
با هوای پهنه گیتی بیامیزم،
سینه ها را پُر کنم از خویش،
عشق را در چشمه دلها برانگیزم؛
لیکن این احساس می ماند میانِ واژه ها مغلوب و سر در گم،
عاقبت مأیوس می گویم:
«من محبت هستم، ای مردم!»

هر زمان خواهم که باشم از توهم دور
واژه ها را خوب افسون می کنم با وردِ خاموشی؛
می روم همگام با احساس
سوی خلوتگاهِ تاریک فراموشی.

WORDS

When the spirit of rebellion
Wants to have a fearless explosion,
How can I confine it
Within the stifling space
Of the word "Cry"?

Sometimes the pure flames of Feeling
Engulf me with such power
That I want to mix with the air of the atmosphere,
Filling with my flowing self
The chests of all the people in the world,
Awakening love
In the depth of their hearts,
But this feeling remains dismayed
And lost amid the crowd of words.
Then, utterly despaired, I say:
"I am Love itself, O people!"

Whenever I want to avoid misconception,
I strike dumb the words
By the spell of silence,
And follow my Feeling
Towards the dark solitude of oblivion.

سایه ها

دیدم که تنها می روی، سر در گریبان،
دستان به پهلوها فرو افتاده، خاموش،
چشمان نگاهی ریخته آزرده بر خاک،
یک سایه آشفته، بی سامان، فراموش.

گفتم: «کجا؟»

گفتی: «به جایی نیست راهی!»

با دل همه بیگانه، اما با زبانها،
از بی خودی یا ناامیدی،
یا اضطرابی کهنه، گویای تسلأ؛
خود خوب می دانی که در این جنگلِ خوف
هرگز نمی یابی پناهی!»

در خود فرو رفتم گرفتار و پشیمان،
از جست و جوی همزبان ماندم که ماندم؛
دستان به پهلوها فرو افتاده، خاموش
خطّ قدمهای تو را بر خاک خواندم.

گویی که می گفتی: «میدیش،
ما رهروان، بیگانه های همزبانیم؛
از سایه های یکدگر ترسان، ولی باز
در وحشت از تنهایی خویش
با سایه های یکدگر همداستانیم؛
جز گشتن و بیهوده گشتن چاره ای نیست؛
هستیم و در هستی همه گمگشتگانیم!»

SHADOWS

I saw you walking in silence,
With your head bent in sombre thought,
Your listless hands hanging on your sides,
Your tired eyes forsaken by your heart:
A mere shadow, distressed, forlorn.

“Where to?” I asked
“There is no way to anywhere!” you said.
“In our hearts we are all strangers,
But with our tongues we console each other,
Perhaps because of self-doubt or lack of hope,
If not because of some primordial fear of the unknown.
You know well that you will never find
The shelter you want in this jungle of horror!”

I shrank into myself, confounded, regretful,
No more searching for a companion with a speaking heart;
My listless hands hanging on my sides,
In silence I read the prints of your feet on the earth.

You seemed to say:
“No reason to care at all!
We travellers are strangers of the same tongue:
In fear of one another’s shadows, yet
We try to act as fellow-travellers
To escape the horrors of loneliness.
No, there is no choice
But wandering, oh, wandering in vain:
We exist and in our existence we are lost!

ستاره

اینک زمینِ بکر،
باران و آفتاب و فرصتِ رویدن.

بگذار تا که هسته پرواز

در بطنِ خاک

بیاماسد،

بشکافد،

پوست بیندازد؛

بگذار تا هنوز

روز

درنگی دارد،

از شاخه ها یکی

با شورِ گردباد،

شهوَتِ آتش،

سلامتِ باران

سر تا ستاره بیفزارد.

اینک سپهر و شب:

ستاره،

ستاره،

شتاب کن!

آن را که پُر فروغ ترین است

زود انتخاب کن!

آری، بچین،

بچین،

ستاره تو همین است.

STARS

Here is the virgin soil,
The rain and the sun,
And for you the chance to grow.

Let the seed of flight,
In the womb of the earth,
Swell, burst open and germinate;
Let in the rest of the fleeting day
One of the many branches,
With the pride of whirlwinds,
With the passion of fire,
With the purity of rain,
Rise to the sky to touch the stars.

Here are the firmament, the night
And the stars, the stars,
Hasten, hasten,
And pick the most shining one!
Yes, pick it, pick it,
That is your star!

از سراچهٔ لینگن

گفتی: «من از تبسم یک گل
در جشنِ آفتاب
سرمست می شوم؛
مانند عاشقی
- سرشارِ مهربانیِ معشوق -
از پای می نشینم و از دست می شوم.»

اکنون در این بهار که گلها
این گونه با تبسم
سرتاسرِ زمین را
در بر گرفته اند،
غمناک از چه ای؟»

«آن روز من
در کوچهٔ جوانی
در گیسوی سیاهِ دخترِ همسایه
یک گل
و بر شکوفهٔ لبهایش
تبسم شادابی

دیده بودم؛
امروز از سرچهٔ لینگن
تیری
در کاسهٔ سرِ فرزندِ او نشست،
و خونِ مهربانی
رنگِ تمامیِ گلها را
در چشمِ من شکست.»

LINCOLN'S BALCONY

I remember you said:
"The smile of a flower
In the pleasure garden of the sun
Intoxicates me;
Like a lover,
Brimful of his beloved's love,
I go into trance,
And forget myself!"

Now in this splendid spring day,
With flowers smiling all over the earth,
Why is that you are so sorrowful?

"Yes, I remember!
Earlier that day,
In the neighbourhood of my youth,
I had seen my neighbour's daughter,
The black tresses of her hair
Adorned with a smiling rose,
A shy sweet smile blossoming on her lips;
But today a bullet from Lincoln's balcony
Pierced through the skull of his son
And the shed blood of love
Disgraced the face of all flowers in my eyes.

پسرانِ آدم

یحیی، یحیی!

ای چراغِ پسرانِ آدم،
در شبِ ظلمتِ بیداری،
ای نسیمِ خنکِ غمخواری
در کویرِ خواب!
همه جا، در همه جا، امروز
همه جا تنها

سرِ تو بر بدنِ بی آزار
عَلَمِ عصیان است،
همه جا، در همه دریاها
با قرارِ سرِ تو بر بدنِ بی آزار
جنبشِ طوفان است.

تو چرا می داری دوست
سبزه ها را بر دامنِ کوه،
رودها را بر سینه دشت؟
در دلِ جنگلها آواز،
بر زمینها گردش، بازی،
در هواها شادی، پرواز؟

تو چرا می نگری،
با دلی صافی، خرم،
سایه ابر خرامان را،
گذر پیکِ بهاران را
در دل محرم آیینۀ رود؟

سرِ تو بر بدنِ بی آزار
نظمِ این عالم نیست؛
گر در افتد سرِ تو از بدنِ بی آزار
دلِ عالم را غم نیست.

تو اگر دیده گشایی و به مردم نگری،
تو اگر با سخنِ مهر پیامی گویی،
عشق آورده، زِ راهی آیی،
پاکی افشانده، زِ راهی گذری،
آن زمان است که نظمِ عالم
می خورد سخت به هم.

همه جا **سالومه** ها در کارند:

رقص در پردهٔ زر،
رقص بر صحنهٔ خون،
می رود بالا جامی
و فرو می آید طاعون،
می دهد جولان نامی،
باد در غبغب می اندازد سالارِ جنون.

یحیی، یحیی!

ای چراغِ پسرانِ آدم،
دیده ها منتظرند،
دیده ها در همه جا منتظرند
تا به خونِ تو بیابد تعمیر
کودکِ تشنهٔ خاک،
این شکمبارۀ معمور پلید.

ADAM'S CHILDREN

John, John!
O the lamp of the Adam's children
In their night of wakeful darkness;
O the cool breeze of compassion
In the desert of sleep!
Everywhere,
Everywhere today,
It is only your head
On your harmless body
Is being thought of
As the banner of rebellion;
It is because of your head
On your harmless body
That all the disastrous tempests rise
Across the oceans.

Why must you like the mountain slopes
To be covered with fresh grass;
And the rivers
To be flowing across the plains?
Why must you like
The hearts of the forests
To be throbbing with delightful songs,
And the lands to be enlivened
By joyful diversions,
And the air bedecked
With happy flights of birds?

Why must you watch,
With a heart pure and serene,
The shadow of a roaming cloud,
The passing messenger of the Spring,
On the mirror of a lake?

Your head on your harmless body
Is not the very order of the universe;
If your head be cut off
From your harmless body,
The world would not care at all.

If you open your eyes
And look at the people with feeling;
If you give them a message of peace;
If you arrive somewhere with love,
And leave some purity behind,
It is then that the order of the universe
Begins to collapse.

There are Salomes everywhere:
Dancing in the veil of gold,
Dancing on the scene of blood:
A goblet of wine is raised
And down comes the plague!
A name inspires awe and horror,
The lord of madness.

John, John!
O the Lamp of the Adam's Children!
Eyes are awaiting,
Everywhere eyes are awaiting
To see baptised with your blood
The Baby Earth,
This prosperous, gleeful, foul glutton!

کلامِ تو

برای علی اوحدی اصفهانی

باری، کلامِ تو
نه آیه های مبهمِ خاموش است
محبوس در کتابهای مقدّس،
نه جای جای،
هر از چندی
از نای منجیانِ گمشده آوازی!

آری، تو
با نور و رنگ سخن می گویی؛
خاموشیِ تو سیاهی است.

گاهی که من
آسوده،
بر لبِ جوباری
تنها نشسته ام،
و پای من،
برهنه،
در آب بوسه های خنک می نوشد،
آن زمزمه که می شنوم،
از توست.

گاهی که باز تنها
در جنگلی شکفته
گشت و گذاری دارم،
و عطرهاى خوشِ جاودانگی

در سینه با نفسم
می آمیزد،
آنجا تویی که در آوازی
با صد هزار نغمه شیرین
در وصف این بهشت که هرگز
بی ما نبوده است.

اما همینکه می اندیشم،
اما همینکه سخن می گویم،
این عالم بزرگ تو را
آشفته می کنم:
چندانکه خود صدای تو را دیگر

نمی شنوم!

THY WORDS

For Ali O Esfahani

Thy words are not silent signs
Caged in the pages of the sacred books;
Nor are they voiced,

here and there,

By the lost saviours.

Thou speakest by light and colours,

And darkness is Thy silence.

Sometimes Thou murmurest

When I am sitting by a stream,

My bare feet drinking

The cool kisses of water.

And sometimes Thou singest

With thousands of melodies,

All blissful messages

Of a paradise never lost,

When I am walking alone

Through a forest,

Breathing the scents of eternity.

Only when I think and talk

Thy whole universe

Falls into confusion

And I hear Thee no more.

نماز عشق

می آید از میانه جنگل
سرشار از محبتِ باران،
اما
با خشم زلزله.

در چشمهای او
دیداری از شکوفه آتش
در چشمهای آب.

در ذهن او
هنگامه دمیدن صد بیشه گوزن.
با هر فرود آمدن گام
جنگی بزرگ،
و ز گذشته
پُشته پُشته

فرو هشته
در نشئت عمیقِ هماغموشی.

می آید از میانه جنگل
سردارِ وحش
با تبخترِ عاشق؛
معشوقِ او،
گوزن،

_ در چشمها طلوع ساده آزر
آمیخته به سایه وحشت -
با انتظار آمدنش سخت بقرار.

اینک:

چنگالِ قهر و سینۀ مقهور؛

اکنون نماز عشق

در آستانِ قدسِ طبیعت!

THE PRAYER OF LOVE

He walks through the forest
Brimful of the affection of rain,
But with the wrath of earthquake.

In his eyes the vision of the blossoms of fire
Reflected in the eyes of water.
In his mind
The tumult of a sudden growth
Of a hundred forests of deer.

With every footfall of his
A great battle fought,
And of the bodies of the slain
Heaps and heaps left behind,
All in a deep ecstasy of coition.

The general of the wild
Is coming through the forest
With the pride of a young lover,
And his beloved, the deer,
In her eyes the simple dawn of shyness
Mixed with the shadow of fear
Terribly restless for his arrival:
Behold!
The claws of the conqueror
And the heart of the conquered;
Now:
The prayer of love
In the temple of nature.

نام

بگذار من
اینجا، کنار چشمه، به ناخن
نام تو را
بر ساقه درخت
بنشانم.

نه، نه، نیاز نیست؛
دیروز من برهنه
رفتم میان چشمه نشستم؛
اکنون
هر برگ این درخت
تصویری از من است.

NAME

- Let me carve your name
On the naked bark of the tree
By this limpid spring.

- No, there is no need of that!
Yesterday, for a long time,
I sat naked in this spring,
And today
Every leaf of the tree
Is an image of me!

گريز

اينك من و نظاره پروانه اي سپيد
بر پله هاي قصر زمرّد؛
اينك من و گريز.

آه، اي پرنده پنهان
در كوچه هاي عطر و طراوت،
آوازي پاكِ تو آيا
بانگي ست تا كه من
آيم برون ز محبسِ تاريخِ خويشتن؟

ESCAPE

Here I am, watching a white butterfly
On the stairs of an emerald palace,
Here I am, on the way of escape.

Oh, you the invisible bird
In a cool fragrant nook
Of the green tower of seclusion,
Is your pure song
An awakening call for me
To break out of the dark prison
O the Self?

سنگ پشت

به دکتر هوشنگ دولت آبادی

در صبحِ روشنی که هوا را
می خواهی از کرانه تا به کرانه
در یک نَفَس، چو آب بنوشی،
بر سبزه های شسته به شبنم
آرام می روم.

یک سنگ پشت خُرد
-بالا گرفته سر به نظاره-
آرام می رود.

تا می رسم به او،
سر را شتابناک فرو می برد به لاک،
گویی که قلوه سنگِ دُرشتی ست:
دیگر نه جنبشی، نه گریزی.

آهسته می نشینم و می گویمش به مهر:
«با من بیا، برادرِ کوچک،
تا پای تپه، آن طرفِ پل،
من می روم به کلبهٔ دهقان
یک جام شیر تازه بگیرم.»

او دعوتِ مرا جواب نمی گوید؛
سنگی ست سرد و سخت
بر سبزه های روشنِ نمناک؛

من پیشِ او نشسته، نگاهم در انتظار:

مردی غریب،

گمشده،

غمناک.

شاید که سنگ پشت

باور نمی کند که فریبی نیست؛

از نفرتی نهفته در آزار مانده است؛

باور نمی کند.

TURTLE

For Dr. Houshang Dowlatabadi

In a bright morning
When you want to drink
All the air in the space
In one draught,
I am leisurely walking
On the dew-washed grass.

A small tortoise
With its head held high,
Looking right and left,
Is leisurely walking
On the dew-washed grass.

The moment it feels my presence,
It stops,
Immediately hiding its peculiar head
Inside its peculiar shell,
Turning to a giant pebble,
With no life to move, no reason to escape.

Gently I sit near it, saying with love:
“Come with me, little brother,
Across the bridge
To the foot of the hill.
I am going to the farmer’s cottage
To get a bowl of fresh milk.”

It doesn’t want to respond to my invitation,
It is a cold, hard piece of stone,
Fallen on the dew-washed grass.
I am sitting in front of it
With waiting eyes:
A outsider, lost and sorrowful.
Perhaps the tortoise does not believe
That no deception is intended;
It seems to be agonized by a hidden hatred;
It does not believe.

ستاره آبی

او، آن ستاره آبی،
آتش به آبهای روان زد؛
بینایی را
از چشمه ها گرفت؛
آواز سبز را
در سینه تپنده جنگل
خاموش کرد؛
او رفت.

این او که بود؟
چرا رفت؟

او چشم بود،
یک یا دو چشم آبی روشن،
دریا نه، آسمان پاک و درخشان نه،
یک یا دو چشم بود
با عمق هولناک ندانستن،
با رنگ رازهای نخستین.

بر من گشود
سیلابهای آتش آبی،
افتادم از کرانه تنهایی
در بیکران وحشی اعجاب.

آنگاه رفت؛
پنداشتی نبود و نیامد.

THE BLUE STAR

She, the blue star,
Set fire to all flowing waters;
She blinded the eyes of the springs;
She silenced the green songs
In the beating hearts of the forests;
She went away.
Who was this She?
And why she went away?

She was nothing but an eye,
No, two eyes,
Two bright blue eyes.
Not the sea, nor the pure, luminous sky,
But only two eyes,
With the depth of innocent emptiness,
With the colour of primeval mysteries.

She opened to me
Floods of blue fire,
And I fell off the summit of aloneness
Down the wild infinity of astonishment.

And then she went away;
As if she had never appeared,
Had never existed.

شب در آینه

در گردبادِ شب
- آن رقصِ ناپدیدِ سیاهی -
بی حسرتِ ستاره و مهتاب،
با خواب
می روم.

اکنون که راهها و افقها را
شب
برچیده است،
اکنون که آبها و غزلها
دیگر شتاب و شور ندارند،
من سایه وار
در قعرِ آینه می ریزم:
با هر چه بود
بیگانه؛
از هر چه هست
گریزان.

۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۸

NIGHTE IN THE MIRRORE

In the tornado of night,
- The invisible dance of darkness –
With no regret for the moonlight and the stars,
I surrender myself to sleep.

Now that the roads and the horizons
Are all obliterated by the night;
Now that the streams and the songs
Have lost their flows and passions,
I let myself fall,
Like a shadow,
Into the depths of the mirror:
A stranger to everything that had existed,
Escaping from everything that exists.

حقیقت

من بودم و نبودم،
غمگین و شاد،
بیدار و خواب
بودم.

آن ناپدید آمد،
ناگاه
در نیمه های شب
عریان و بی نقاب
آمد.

با آنکه دیدمش،
با آنکه در تبسمِ اوّل
بوسیدمش،
تصویرِ مهربانیِ او را
هرگز،
هرگز به یاد ندارم؛
دارم اگر به یاد،
چیزی که او
از یادِ خود نهاد،
ندارم.

من خالی ام از او،
سرشار از تمامیِ سرشاری؛
حرفیم نیست،
ساکتیم از بسیاری.

TRUTH

I was in existence and was not;
Sad and happy,
Awake and asleep I was.

And all of a sudden,
In the middle of the night
Came the Invisible,
Naked and without masks she came.

Though I saw Her,
Though I kissed her at the first smile,
I have never,
 never,
 been able to remember
The slightest glimpse
Of the image of Her affection;
And if I remember anything,
I bears nothing of what She left of Her memory
In my heart.

Now I am empty of Her,
But have the eternal perfection in me.
I say nothing,
And remain silent
Because I am the universe.

شکّ

آفتاب،
در میهمانیِ بزرگِ تو،
ای مهربان،
زنبورها چه شاد،

چه بی پروا
می گردند.

در این خرابِ شگفت آباد
خوانِ نعمت اگر هست
بیدریغ،
تو داری:

گسترده بر کسانِ ناکس،
بر ناکسانِ کس.

من هم اگر شقایقِ ناچیزی می بودم،
در جمع صد هزار شقایق،
با اعتماد،

بی توقع هیچ اعتماد،
می توانستم

در چشمشان نگاه کنم،
و قلبهای روشنشان را ببینم،
زیرا که هیچ شقایق
در بین آینه چشم
و چشمه های پُر محبت قلب
اندیشه در کمین نشانده ست.

هرجا که می روم،

با هر که می نشینم،

این شکّ مرا

شرمسار می کند،

آزار می دهد

که شاید

این نیز در عسل

زهری دارد

که مرا خواهد کُشت.

۲۴ آذر ۱۳۴۸

SUSPICION

O Sun,
The loving one,
In your great glorious feast
How happy,
 how careless
 the bees
Fly around!

If there is a bountiful table
In this ruin of a wonderland,
It is only yours,
Free to be enjoyed by all,
Whether the humble of exalted spirits,
Or the haughty of vicious minds.

If I were a lowly red poppy
Among a hundred thousand other red poppies,
The I also could look into their eyes,
And see their shining eyes,
With absolute trust,
Without any expectation of trust,
Because non of the red poppies
Has ever had a thought,
Sitting in ambush
Between the mirrors of the eyes
And the spring of the loving heart.

Wherever I go,
With whomever I associate,
There is always this suspicion,
With shame and agony,
That perhaps
This one has also mixed his honey
With a poison that is going to kill me.

شب، ای شب

شب،

ای در پناهت من
آوازی از آن سوی بیداری،
آرامشی پاکیزه و سنگین،
بی شعلهٔ پُر دودِ بیماری.

آن سوی تر،

در آن سویِ دریای بی سویی،
در قایقی بی بادبان
بر پهنه ای بی موج،
خود بودنی آسوده در دنیای خود پویی.

آن سوی تر

نزدیکِ رویدن؛
وزنِ تپشهای ستاره،
بیناییِ گستردهٔ آب،
آوازی بی صوتِ هوا را
دیدن، شنیدن.

شب، ای منِ بی لحظه های عاجلِ من،
از روز می آیم،
اینت سر و اینت دلِ من.

۲۰ مهر ۱۳۴۹

NIGHT, O NIGHT

Night, O Night,
With you as my shelter
I am a voice from beyond wakefulness;
A pure, deep serenity
Free from the smokeless flame of affliction.

Further beyond,
Beyond the ocean of beyondlessness,
In a sailless boat, on a waveless expanse:
A peaceful being-oneself-ness
In the world of self-voyage.

Further beyond, near the cosmic murmur,
To see and hear
The pulsation rhythm of the stars,
The vast vision of water,
The voiceless singing of the air.

Night, O Night,
You are my I-ness but free
From the burden of my fleeting moments;
I have come to you
From the harsh realm of Day:
Here is my head,
Here is my heart,
O Night!

در چادرِ شب

شب با صفای شبنم
بر برگهای شبدر،
در چشمهای روشنِ شبگونش ریخت؛
عطرِ هزار بوسهٔ نشکفته
از یادِ پُر حرارتِ آغوشی
در جویبارهای خرمِ خونش ریخت.

انگشتهای او
بیقرار،
با پاکی ستایش
در جست و جوی طعمِ گریزان،
آن جنگلِ سیاهِ پریشان را
گشتند؛

پاهای او برهنه
با اشتیاقِ جفتِ خیالی،
در باغهایِ بسترِ خالی،
پر چینه‌های سبزِ بهاران را
گشتند.

طعمِ گریخته
از لب به دل،
از دل به تنگنای کشاله
لغزید؛

یک قطرهٔ سپید
از آن شرابِ داغ
در التهابِ مستِ پیاله

لغزید.

آهی کشید،

غلطید بیقرار،

خود را میان چادرِ شب پیچید.

۲۸ شهریور ۱۳۴۸

IN THE VEIL OF NIGHT

The night poured into his jet black eyes
With the pure tenderness of dewdrops
On the fresh leaves of clover;
The scent of a thousand unbloomed kisses
From the fervent memory
Of a coital embrace
Began to flow
Through the animating streams of his blood.

His restless fingers,
With the innocence of worship,
In search of that elusive taste
Struggled through the black forest of confusion.
His bare feet,
With his wild yearning for the illusory mate,
Wandered across the green valleys of the spring.

The elusive taste
Trickled from his lips to his heart
And from his heart
To the crevices of his groins;
And just then
A white drop of the burning wine
Fell into the intoxicated glow of the goblet.

He gave a long sigh
And wrapped himself
In the blanket of the night.

دختران حوّا

مادرم حوّا را
می نوازم به سلامی دیگر؛
گوهرِ جادوی زن بودن را در او
می ستایم به کلامی دیگر.

من به او می گویم:
«دخترانت همه بر محورِ انگشتِ عسل
حلقهٔ مهر مرا می گردانند؛
همه در صبحدمِ عریانی
از شکوفاییِ تن
در طربناکیِ بسترهاشان
عطرِ آغوشِ مرا می افشانند.»

من به او می گویم:
«همهٔ پستانهاشان
یک قطرهٔ شیر،
همهٔ لبهاشان
یک جرعهٔ شراب،
همهٔ رانهاشان
یک بسترِ گرم؛
از نگاهِ آنان می خیزم به درون،
از نگاهِ آنان می ریزم به برون،
در نگاهِ آنان کاهکشانشان را می شمرم،
در نگاهِ آنان از کاهکشانشان می گذرم.»

مادرم حوّا را می گویم:

«دخترانت چه شکوهی دارند!»

من به دل شیفته کوهستانم:

چشمه ساری روشن،

تپه ای خرم،

دره ای جنگل وار،

و هیاهوی زنبوران،

دخترانت همه شادیا را

در شبنم اشکی،

در مه اندوهی دارند.»

۲۸ مهر ۱۳۴۹

DAUGHTERS OF EVE

I honour my mother, Eve,
With a new greeting;
I admire in her
The magic gem of womanhood
In a new tongue.

I say to her:
“All your daughters
Turn the ring of my love
Around their honeyed fingers;
Their blooming bodies,
In the beatitude of their beds,
Emit the scent of my embrace
At the dawn of their nakedness.”

I say to my mother, Eve:
“All their breasts
 one drop of milk;
All their lips
 one draught of wine;
All their thighs
 one warm bed.
Through their glances I slide into them,
Through their glances I pour out;
In their glances I count the galaxies,
In their glances I journey across the galaxies.”

I say to her:
“How elegant, how delightful are
The shapes and airs of your daughters:
I am fascinated with the highlands:
A limpid spring,
A verdant hill,
A forest valley
And the entrancing hums of the bees:
Your daughters bear all the blissful joys
In the dewfall of tears,
In the dark mist of sorrow”.

حباب

تقدیم به خواهرم مریم

کودکِ گهی به هر نفسِ گرم
از قوطیِ شکفتن و پژمردن
صدها ستارهٔ کوچک را
از ظلمتِ نهفتهٔ صابون
آزاد می کند.

بی هیچ ابتکارِ خدایی
تا کهکشان و گاه پدید آرد،
یا آفتاب و آفتِ گندم،
خود را به چند دسته حبابِ ستاره گون
دلشاد می کند.

هر گویِ روشنی که تواند
در ذهن، یا فضای لایتناهی
یک لحظه یا همیشه به گردش آید،
رمزِ شکفتنِ عالم را
شاید
فریاد می کند.

BUBBLES

For my sister Maryam

A little boy,
 sometimes,
With his every warm breath,
Sets hundreds of tiny stars free
From the hidden darkness of the soap
In the box of blossoming and withering.

With no such divine power
As to create the Milky Way and the Mildews
Or the Suns and Serpent,
He amuses himself
With a few flocks of star-like bubbles.

Any bright globe that can revolve
In our mind or in the infinite space
For a moment or for ever,
Is, perhaps, revealing
The mystery of how the Universe
Burst into blooms.

با این شکوه

برای پری کیانوش

دستی

بر سینهٔ تپنده،

دستی

تا شاخسارِ سیبِ گشوده،

از جامه های وسوسه

تا زیر پوست برهنه،

در آفتابِ درد نشسته،

با این شکوه

در انتظار باش.

از راه می رسم،

با گردبادِ دویده،

از دشتِ انتظار گذشته،

بی خدعهٔ تفکر،

بی اعتبارِ تاریخ،

دل در زلالِ باران،

پا در نشاطِ خاک

از راه می رسم،

در انتظار باش.

از آسمان نیامده ام، لیکن

با چشمِ آبگونهٔ او می بینم؛

دستارم از طلوعِ معجزه خالی ست،

اما به دستها

در موسمِ نوازش

اعجاز می کنم.

از آیه های ساده وحشی،
و ز سوره های گنج مسجع نیز
چیزی که ناز خاطر بیدارت را
با وحشت امید بیازارد،
در خاطرم ندارم.

نه خوابساز
در سایه گشاده زبانی،
نه گنگ خواب دیده
در آفتاب زرد تأمل،
من برگ وار می آیم،
برکنده،
تسلیم باد،
شاد از این شور برگ واری
بر خاک؛

اما به لب اگر گاه
زمزمه ای هست قصه وار،
از نای من می آید،
نه با نوای من،
بی ناله،
بی پیام،
در گذر از عشق.

در انتظار باش،
ای گل وحشی؛
عطر تو بود و باد که آورد
این برگ وارا را

از ابتدای یاد
تا آستانِ حُرِّمِ نسیان.

در انتظار باش.

IN THIS GLORIOUS STATE

For Pari Kianush

One hand laid
Over your beating chest,
Another stretched
Towards the ripest apple on the tree,
Of all the clothes of temptation
Naked down to beneath the skin,
Sitting in the sun of sufferings,
In this glorious state
Wait for me!

I will arrive,
Having raced with the hurricanes,
Passing through the deserts,
Free from the deceit of Thought,
Free from the weight of History,
My heart with purity of the Rain,
My feet on the joys of the Earth,
I will arrive;
Wait for me.

I have not descended from the Heaven,
But I see with its blue vision;
My handkerchief is empty of dazzling Miracles,
But in the season of kiss and caress
I can make true miracles!

My memory is clear
Of all those simple, savage verses
Of all those frivolous rhymed revelations,
Which could venomously hurt
Your luminous tender heart
With the anguish of hope.

Neither like a dream maker
By the magic of eloquence,
Nor like a dumb woken with dreams
In the yellow sun of meditation;
I will come like a leaf,
Detached,
Surrendered to the wind,

Feeling blissful of being like a leaf,
Full of passion of the earth.

But if sometimes my lips
Murmur something of a tale,
It comes with my voice,
But not with my tone,
With no grievance, with no message,
In my passage through love.

Wait for me,
 O wild rose!
It was your scent with the wind
That brought me, like a leaf,
From the rise of memory
To the blessed threshold of oblivion.

Wait for me.

تنهایی

آن زمانی که میان یاران
می نشینی به شنودن،
گفتن،

لیکن از هیچ زبان
به دلی نیست رهی،
و تو این را می خوانی در هر نگهی،
راستی را، تنهایی
چه شکوهی دارد!
راز دریا و سپهر و جنگل
همه را در سُواری کوهی دارد!

ALONENESS

In those hours when you sit among the friends
Listening and talking,
And there exist no relations
Between the tongues and the hearts,
And you can read this clearly in their eyes,
It is then that you say to yourself:
“Oh, how glorious is aloneness!
With the integrity of the mountains,
It harbours
All the secrets of the seas,
The skies and the forests.

داستانها

هر آدمیزاد،
فرزندِ یک بقالِ ساده در نشابور،
یا وارثِ سلطانِ صنعت در نیویورک،
از لحظه ای که از رَحِم بیرون می آید
تا می شود از خویشتن آسوده در گور،
هر ساعت از دورانِ غمِرش داستانی ست
که هیچ داستایوسکی یا بالزاک
نتواند آن را در کمالِ واقعیت باز گوید،
زیرا که هر انسان برای خود به تنهایی جهانی ست.

با این همه انسان که بودند،
هستند و تا مرگِ زمین خواهند آمد،
بیش از شمارِ اختران در کهکشانها،
آیا کسی در فوقِ هستی
دارد خبر از چند و چونِ این جهانها؟
می خواند آیا
این داستانها را یکایک
با دقتِ خواننده ای آگاه و نقاد؟
گر هست این کس،
وای، وای از بازی او!
گر نیست،

از پوچیِ ما فریاد، فریاد!

STORIES

For every man on earth:
The son of a simple grocer in Nishabur,
Or the heir to the King of Wealth in New York,
From the moment he comes out of the womb
To the moment he is set free from himself in his grave,
Every hour of his life is a story
Which no Balzac or Dostoyevsky can describe
In all its true reality,
Because every man in himself is a complete world.

With all the men who lived and died,
And all the men who are living now,
And all the men who will come live
Before the death of earth,
More in number than all the stars in all the galaxies,
Is someone there
Above and beyond the whole universe
Who is aware of everything
In the life and lore of these worlds?
Does he read their stories one by one
With the attentiveness
Of a knowledgeable, critical reader?

If there is such a one,
Then, what this absurd amusement,
Woe to him!
And if there isn't,
Then, with all this absurdity,
Woe to us!

بر ضدّ خویشان

من،

فرزندِ ناخلفِ مصروع،

در جلوه گاهِ زن

خوش خورده میوه ممنوع،

ناگاه

بر ضدّ خویشان

جنگی عظیم فراهم کردم؛

با نفرت از «همه بودن»

خود را

از جمع آن همه کم کردم؛

«تنها» شدم،

غریب و خسته و بی نام،

و آنگاه نام خویشان «آدم» کردم.

AGAINST ONESELF

I,
The epileptic disgraceful Son,
Fascinated with Woman,
Having eaten the Forbidden Fruit
With over-enjoyment,
Suddenly started a great war
Against myself.
In disgust of being “ One Among All”,
I decided to subtract myself
From their Sum Total.
Then I became the “Odd Single One”,
Lonely, exiled, and exhausted,
And called myself Adam.

اما من...

من در این لحظه

با اطمینانِ خدا

و مُدارایِ شجاعانهٔ انسان

می گویم:

آسمان بی خبر است

از تبِ تجربه‌هایی که مرا

خستگی داد و تحملِ آموخت،

و زمین هم غافل

از دلاشوبهٔ آن بیم که من

از تهی مهربی رفتارم دارم

در زمانی که مرا در رحمش خواهد سوخت.

ریزشِ دندانها،

موها،

کاهشِ شعلهٔ بینایی،

عجز یا سرکشیِ زانوها

که نمی خواهند قدمها را دیگر

یکنفس بشمارند،

و شبیه این دزدان

پنهان درخانهٔ من بسیارند.

زخمهای زشتی که زمان

می گذارد بر همه کس

از کسی پنهان نیست؛

مرگ هم،

می دانم

که گریزی از آن نیست.

اَمَّا مِنْ
از منی می گویم که از این
دردها،
ناچارِیها،
هرچند
سخت آگاه،
سخت ناخرسند،
سخت هر لحظه در آزار است،
وَ از این چهرهٔ چرکِ آیینِ حیات
سخت بیزار است،
باز،
فارغ از اینها انسانی ست
که فراتر از ملکوت
بی گزندی از سیرِ زمان،
بی نیازی به پذیراییِ گیرایِ مکان،
با خدا پروازی دارد گاه
تا...
آه!

BUT I...

In this moment,
With God's certainty
And with the courageous patience of Man,
I say:
“ The Sky is unaware
Of the agony of the experiences
That have tired me out
To teach me endurance;
And the Earth is ignorant
Of the nausea that overwhelms me
When I think of the unkindly way
She will burn me in her womb.

Fall of the teeth and loss of the hair;
Flickering out of the sight of eyes;
Weakness or rebellion of knees,
Seen in their refusing to constantly count the steps;
And these are only a few
Of so many plundering lodgers in me.

The hideous wounds given by Time to us
Are well known by all of us;
And as for Death
We all well know that from it
There is no escape.
But I am talking of the “I”
That though He is too well aware
Of these inevitable pains,
Of these predestined disasters,
And deeply disgusted,
Tragically tormented by them all the time;
And though sometimes he wants to spit
At this foul face of Life,
Yet, in absolute freedom from all these,
He is a Man who,
Who, far beyond the Celestial Kingdom,
Safe from the fatal strikes of Time,
Needless of the attractive hospitality of Space,
Now and then with God he flies,
A flight as high
As...
Sigh!

گل سرخ

برای پری

به باغِ سینۀ من

دل

گلی ست سرخ

در انتظارِ شکفتن،

بهار،

آن مهربانِ سبز

کجاست؟

در این سیاهیِ ساکن

که باد یخ بسته ست،

میانِ پلکِ زدنهای آفتاب

فرشتهٔ آب

با چنگِ بلورینِ ابر،

ترانه خوانِ سبز کجاست؟

اگر سخن

به باغِ سینۀ من

امید نیارد،

دلم

که یک گلِ سرخ است

در انتظارِ شکفتن،

به خشکسالِ سکوت

چگونه تاب بیارد؟

سخن بگو،

مگو که فصلِ پژمردن
آغاز گشته است؛

به باغِ سینۀ من
هوای داغِ شکفتن
باز گشته است.

RED ROSE

For Pari

In the Garden of my bosom
My heart is a red rose
Waiting to bloom;
Where is the green gracious god,
the Spring?

In this still darkness
that the wind has frozen,
Where is the playmate of the Sun,
The Angel of Water,
The green songstress,
With her harp of crystal strings?

If words would not rain hope
In the garden of my bosom,
How can my heart,
The red rose
Waiting to bloom,
Survive this drought of silence?

Talk to me;
Do not say that the season of withering
Has already began.
The hot passion for blooming
Has filled again
The air in the garden of Bosom.

خار و مروارید

برای بهمن فرسی

غمِ خود را اگر در دل نگهداری،
از این پنهانِ زهرآلود
به هر یک لحظه صدها خار خواهد رُست؛
دلت را با غمِ پنهان
مکن، ای دوست، زخمستان.

بیا،

من دل نه،

دریایی صدف دارم!

به من ده هر غمی داری

و در دیدارِ دیگر

از منِ غمخوار

برای زینتِ شادیت

مرواریدها بستان!

THORNS AND PEARLS

For Bahman Forsi

If you hide your sorrow in your heart,
From this hidden poison seed,
At every one moment,
Hundreds of thorns will grow:
Don't let your heart be turned
Into a land of wounds
With your hidden sorrows, my friend.

Come,
I have, not a heart,
But a sea of oysters!
Give me all your sorrows,
And next time we meet,
I'll give you, my friend,
Thousands of pure pearls
To adorn your joys with them.

آن دوره گذشت

حیف، آن دوره گذشت
که در آبادی ما خورشید نمی کرد غروب
تا کلاغان همه با خاطر آرام به خانه برسند؛
پدران از سر کار
خسته،

اما خرسند و سرافراز،

دستمالِ روزی در دست،

پُر از پیروزی

به چراغانی آن سلطنتِ شادِ شبانه برسند.

ما در آن دوره خوب

ماه نور را بر سبزه و آب

می دیدیم؛

و همان شب

بر اسب سفید

دختر شاه پریان را در خواب

می دیدیم.

بچه ها

- خوب به خاطر دارم -

بی نیازی به حکایت‌های شیرین یا قلقلکی

می خندیدند؛

از کنار جویها خُرفه،

از دور و بر ماه

ستاره می چیدند.

حیف، آن دوره گذشت،
دیگر اکنون

خورشید

در طلوعش بی آواز،

در غروبش تنهاست.

شب که می آید

هر کس

خسته از امروز و

هراسان از فرداست.

THOSE DAYS ARE GONE

Alas, those days are gone
When the sun never set in our village
Until she was sure that all the crows
Had reached their homes
Without haste of fear,
With all the peace of heart,
And all the fathers had returned from work,
Quite tired, but content and proud,
Carrying the bags of sustenance, full of success,
To open the illuminations of the nightly kingdom.

In those good old days
We used, as a ritual of good luck,
To cast a glance at greenery and water
Before watching the first crescent of the new moon;
And during the same night
We would dream of riding on a white horse,
Meeting the daughter of the Fairies' King;
And I well remember
That the children laughed and laughed,
Without the need of funny anecdotes
Or being tickled by a playmate,
Picking water purslane
At the edge streams,
And plucking stars from the garden of the moon.

Those days are gone, Alas!
Now the sun rises without joyful songs,
And she is lonely when it sets.
Now when the night comes
Everyone is tired of today
And in apprehension of tomorrow.

تماشا

برای دختر نقاشم کتابون

گلّه ای می گذرد؛
آسمان آبی شفافِ دلاویزی دارد؛
چشم من
دریایی آرام است؛
کشتی نور در آن
تا ساحلِ شب
سفرِ سحرآمیزی دارد.

گلّه ای می گذرد؛
عطرِ سرشیر و علفهای بهاری
در مشام ریخته است؛
قصّه های مادر
با طعمِ عسل، پنداری
با هوا آمیخته است.

گلّه ای می گذرد؛
و شبان بی دغدغه
با ننی لبکش
پریانِ کوچک را پرواز می آموزد؛
در ته چشم سیاهش
کلبه ای هست
پُر آرامش و جاروب زده
که در آن،
بی دود،
اجاقی می سوزد.

گله ای می گذرد؛
من که از شهر آمده بودم
تا تنها باشم،

دیدم اینجا با مهر
گوسفندان و
شبان و

سگ بی آزارش می گویند:

روز خوبی ست،

در تماشایش

با دل فارغ

میهمان آنها باشم!

VIEWING A VILLGE

For my artist daughter, Katayoon

A flock of sheep passes by;
The sky's blue dome
Has a soul soothing glow;
And my eyes are a calm dreaming sea
On which the boat of light
Has a mythical voyage to the coast of night.

A flock of sheep passes by;
My nostrils quiver
With the sweet smells of raw cream
And the spring grasses;
It is as if my mother's tales,
With their taste of honey,
Have mixed with the air.

A flock of sheep passes by,
And the shepherd, in peace with himself,
Is teaching the little fairies how to fly
With the voice of his flute;
There is a cosy cottage
In the depth of his black eyes,
Well swept and peaceful,
Where a smokeless fire is burning in the hearth.

A flock of sheep passes by;
And I, who have come here from the city
To be alone by myself,
Now can clearly hear
That the sheep, the shepherd,
And his harmless dog are saying to me:
"It is a fine day!
In watching and enjoying it
Be our guest!"

وسواس

شب بود و شب، خاموشی و وسواس و وسواس؛
من در میان سایه ها، تنها،
وردی کهن را زیر لب تکرار می کردم.

چشمان من گویی جدا از من،
با قیر شب در آتش حیرت
آهسته می شد آب؛
من همچنان در دیدن نادیدنی اصرار می کردم.

گاهی چو کوهی می شدم، سنگین و گاهی
ناچیزتر، خیلی سبکتر
از پر کاهی.

احساس می کردم که انبوهی غبارم
در چنگ بادی می روم، بادی پریشان،
افشانده در تالار ناینایی شب،
بی زحمت گامی سپهر بیکران را می سپارم.

اما دمی دیگر
ناگه به زندان درونم باز می گشتم،
پر می شدم از وحشت اعصار اندیشه،
با گردش تاریخ خود آغاز می گشتم.

شب بود و من، من بودم و تکرار یک حرف:
«هستم؟ اگر هستم، چه هستم؟»
در پهنه شب سایه ای گم از گمانی؟

یا آنکه یک آینه بیدار مرموز
پُر از تصوّرهای رنگینِ جهانی؟
نه، نیستم، این گفت و گوی ساکتِ شب با سکوت است!
اما اگر من نیستم، پس کیست اینجا،
از شب جدا، در دام خاموشی گرفتار؟»

چون خسته می گشتم از این آشفته گویی،
با وحشتی می گفتم: «ای وسواس، یک دم،
یک دم من آشفته را آزاد بگذار!»

ANGST

It was night,
Night and silence,
Night and angst, angst, ANGST;
And I, alone and surrounded by shadows,
Was reciting an ancient chant, in a hushed voice.

It seemed as if my eyes,
Outside and independent of me,
Were slowly melting with the tar of night
By the fire of bewilderment,
Yet I persisted in trying to see the unseeable.

In one moment I became heavy as a mountain,
And in another lighter and much smaller
Than a piece of straw.

I felt as if I was a cloud of dust,
Carried away by a wild wind,
Scattered in the night's abyss of blindness,
Travelling across the infinite firmament,
With no need to take a step.

But a moment later,
I suddenly returned to the prison of the self,
And filled with the horrors of eras of Thought,
I began my existence
With the movement of my own History.

It was night,
And I was with the night,
And I was all the repetition of one question:
"Do I exist?
And if I exist, what am in my essence?
Am I the lost shadow of an idea
In the boundless expanse of the night?
Or a mysterious wakeful mirror
Filled with the multi-coloured illusions
Of an imaginary world?
No, I do not exist!
This is all nothing but
The silent conversation of the Night with the Silence!

Bu if I do not exist,
Then who is this here,
Outside and independent of the night,
Fallen in the snare of silence?"

When I could no longer continue
These tiring absurd thoughts,
I would say again:
"Let me, O Angst, be free for a moment
From your torments;
Let me alone!

ستایش بلوط

برای پسر، کاوه و همسرش آنیا

به زیر گنبدِ سبزِ بلوط
که بانگِ پیروزش
به سقفِ گیجِ معابد ترک می اندازد،
گرفته تکیهٔ مطبوع
از آن ستونِ خرمِ اطمینان
که استواریِ ایمان را
به شک می اندازد،
نشسته ام خاموش:
به سر فضای لایتناهی،
به دل همه گوش.

چه می شنوم؟

مپرس

که در من زبانِ گفتن نیست؛

و گر بگویم،

بلوط می گوید،

کلام از من نیست!

WORSHIPPING THE OAK

For Kaveh and Anja

Under the green dome of the Oak
Whose cry of triumph cracks
The vertiginous ceilings of all temples,
With my back leaning, with a feeling of joy,
On that living pillar of confidence
Which throws into doubt
The steadfastness of faith,
I am sitting in silence:
In my head the infinite space,
With my heart all ears.

What am I hearing?
Don't wait for an answer,
Because I don't have the tongue for it,
And if I say anything,
It is the Oak that says it,
The words are not mine.

کوچ مرغایها

برای فریبرز و روحی خروشی

کوچ مرغایها

با همه زیبای

بسیار مرا غمگین کرد؛

خط پرواز آنها

بر رواقِ آبیِ عرفان

غزلِ آزادی بود،

اهتزازش زخمه به تاری پنهان می زد،

بیرقِ شادی بود،

ناگهان

به من اندیشه تلخی را

تلقین کرد:

دیدم آنها،

مرغایها،

چه سبکبار،

جه آسوده خیال و بی پروا

در سفرند؛

بی گذرنامه،

بی تشویش

از فرازِ هر مرزی،

هر گمرکِ هول انگیزی

می گذرند.

پهنه خاک،

میانِ دو طلوع و دو غروب

وطنِ آنهاست؛
هر کجا آب و هوا خوش باشد
و محیط و فصلش مطلوب،
زندگانی آنجاست!

همه جا
آب و خورشید و گیاه
همزبانِ مرغابیهاست؛
آه،
هیچ جا مرغابیها
نه فرو مانده،
نه بیگانه،
نه تنهایند.

THE MIGRATION OF DUCKS

For Fariborz and Rouhi Khoroushi

The migration of ducks,
With all its mysterious beauty,
Made me deeply sad.

The line of their flight in flocks
On the blue arch of illumination
Was an ode to freedom;
And their vibration,
Plucking on a hidden string,
Was the flag of felicity;
Yet, suddenly they pierced my mind
With a gloomy thought.

Watching them, I said to myself:
How lightly,
How tranquilly,
How fearlessly they travel!
Without any passports,
Without any anxiety,
They pass over every frontier,
Every fearful customs stations.
The expanse of the earth,
Between two sunrises and two sunsets,
Is their homeland,
And wherever the weather is fine
And the environment desirable,
It is there where life is waiting for them.
The sun, the waters, the plants
They all speak in the ducks' language.
Oh, nowhere are the ducks helpless, lonely strangers!"

آوار

برای م. امید

سر فرو برده میانِ شانه‌ها، پیداست
در سکوتِ کوچه‌ای تاریک،
پایِ یک دیوار،
سایه‌ای مبهوت از یک مرد.

پنجره بسته‌ست،
هرچه با این کوچه و این خانه و این مرد، خاموش است،
مرده وار و سرد؛
چشم‌ماتِ شیشه‌ها باز است،
اما کور و بی‌احساس؛

نیست پیغامی،
نیست حتی یادبودی مانده از نامی
در نگاهِ گنگشان بیدار.

سایه‌امیدوارِ مرد
سر می‌افزاد،
چشم می‌دوزد به چشمِ پنجره، مشتاق،
گویا اندیشه‌ای خاموش
با لبانش می‌خورد پیوند.

«پشتِ این دیوار،
پشتِ این تاریک رویِ روشنی آغوش،
پشتِ چشم خفته‌ی این پنجره‌ی بیدار،

شاید هست،

آری هست.»

مرز پندار است این دیوار،

پرده افسون پندار است؛

لحظه ای دیوار و آنگه لرزشی قهار،

آه، آوار است!

COLLAPSE

For M. Omid

With his head sunk between his shoulders,
In the silence of a dark alley,
At the foot of a wall,
The bewildered shadow can be seen.

The window is closed;
With this alley, this house and this man
Everything is dead silent and cold;
The staring eyes of the panes are open,
But they are blind and unfeeling;
No messages,
Not even the memory of a name,
Can be read in their empty gazes.

The hopeful shadow of the man
Raises his head
And fixes his eager eyes
On the eyes of the window;
It seems that a silent thought stands
Behind his still lips:

“Behind this wall,
Behind this darkness that masks the light,
Behind the sleeping eyes of this wakeful window,
Perhaps there is...
Yes, there must be...”

The border of illusion is this wall,
The magic curtain of illusion!
For a moment a wall and then,
A sudden disastrous collapse,
And, Oh!
There is nothing there but debris!

سکوت

کودک کنار پنجره بنشست،
با احترام دیده به گل دوخت؛
گل با لهیبِ زنده آتش
می سوخت، پاک و تافته می سوخت.

لرزید شاخه از تردّد زنبور،
آتش گرفت دیده کودک؛
از تاب درد در بغل آویخت
دستِ عقب کشیده کودک.

وقتی که گفت کودکِ نالان:
«انگشت من به آتش گل سوخت!»
نه خار هیچ گفت، نه زنبور؛
گل در سکوت چهره بر افروخت!

SILENCE

The little boy gently sat
At the edge of the flower bed,
Staring with reverence at the red rose.
The rose was burning, as if
It was the living pure glow of fire.

A frightened yellow wasp
Flew away from the inside
Of the red mouth of the rose,
And just then the eyes of the boy
Were set ablaze,
And the withdrawn hand of the little boy,
Burning with pain,
Took shelter under his arm.

The crying little boy said:
“The red rose burned my finger!”
But neither the thorn
Nor the wasp said anything;
And the rose blushed in silence.

همواره راه

همواره راه خواهد بود؛

همواره راه

پاها و چشمها را خواهد فرسود.

دشوار نیست بودن،

ناساز نیست بودن و فرسودن،

اما در این میانه اگر هستی

چیزی که دردِ بودنِ خود را می داند،

چیزی که هرچه را که برون از اوست

با نام، در درونِ بسته خود می خواند،

ناسازتر،

دشوارتر

چیزی نبوده است و نخواهد بود

از دردِ بودن و فرسودن.

همواره راه خواهد بود؛

همواره راه

پاها و چشمها را خواهد فرسود.

ALWAYS THE ROAD

The road will always be there;
Always the road
Will tire and wear out
Our feet and our eyes.

Being is not difficult,
Being and getting worn out is not unpleasant,
But if, in this corner of the infinite mystery,
You are something
Who is cognizant of his angst of existence,
Something who gives names to everything that exists
In the universe outside
So that he can call them to enter
Into the universe of his own creations,
Then there is not, and never will be,
Anything more difficult,
Anything more unpleasant
Than the agony of being and being worn out!

زن

پلک‌هایم را آنی برهم نردم
و نجنباندم لب‌هایم را
تا که آن مه،

مه اشراق نپاشد از هم:

آن شکوفه‌ی خاموشِ عذاب،
آن ترانه‌ی روشنِ خون
که به تیغِ زیبایی می داد آب.

او،

درختِ زیبایی،

ایستاده آنجا

تن به شکفتن،

به تپش در رگ‌هایش رؤیا،

و کلیدِ رمزِ متعال

زیرِ پاهایش،

و به چشمانش دریای کمال.

او در آنجا بود:

رَحِمِ پاکِ گشوده بر باد،

و نوازشهای باران را

با دو پستانِ برهنه،

پُر شور پذیرا بود.

چون تبسم کرد،
سراپا لرزیدم؟

و در آن
تند بادِ سرخ

در جشنِ سپید

گشت تنهایی بیدار؛

و شکست

آذرخشی غمگین

در دو دریای فیروزه؛

و رها از جنبش،

آزاد از بینایی،

من

متبلور در یک کلمه،

آنک:

زن!

لندن - ۱۳۴۹

WOMAN

I did not blink at all,
And did not move my lips,
Lest that delicate mist would disperse,
The mist of illumination,
The silent blossom of torment,
The shining song of blood,
Who tempered the blade of beauty.

She,
The tall tree of beauty,
Standing there,
Her body blooming,
The taste of dreams throbbing in her veins,
And the key of the ultimate mystery
Under her feet
And the sea of perfection in her eyes.

She was there,
With her pure womb open to the winds,
And her two naked breasts
Receiving the caress of rain
With blissful joy.

When she smiled, I trembled all over,
And in that crimson storm
Of the festival of pearls
Loneliness came to presence,
And a sad lightening flashed
Into the twin seas of turquoise;
And I,
Free from motion,
Released from vision,
Crystallised in one word:
Woman!

بهار در جهان

گلها در آفتاب
چندان بزرگ و پُر آرامش
که گویی:
در سینه هایشان
آسوده می توان زیست.

در آسمانِ آبی
انبوه ابرها
چندان سپید و شفاف
که گویی:
در دل کدورتی نیست.

پروانه ها چنانند
پُر شور در پریدن
که گویی:
صد سال در سکون و سیاهی
می گفته اند:

روشنایی چیست؟

SPRING IN THE WORLD

The flowers in the sunshine
Are so immense, so peaceful,
That it seems possible to live
In their bosoms for ever
With ease and comfort.

The crowds of clouds
In the blue sky
Are so white, so bright
That it seems
There is no anger left in hearts.

The butterflies are flying about
With such a passion, such a joy,
That it seems
For hundreds of years
They had been asking in dead darkness:
“What is light?”

چه وحشتناک است مردن

تقدیم به علی طالقانی

چه جابرانه است آمدن،
چه ستمگرانه است زیستن
و چه وحشتناک است مردن!

یک تن را کشتند به انتقام،
یک تن را کشتند به آز،
یک تن، ده تن، صد تن، هزار تن را
کشتند در جنگ.

یک تن را در همسایگی تو،
یک تن را در سرزمینی دیگر،
یک تن، ده تن، صد تن، هزار تن را
زیر آفتاب،
در پناه شب،
در هر جای خاک،
بر هر جای آب،
و بدین گونه یک روز از عمر تو گذشت؛
افقی چهره در خون کشید
و شبی دیگر
بر دیار تو محمل فرو گرفت.

در شمشک

با انفجاری معصوم
زندگی دوازده تن با زغال پیوند یافت،
و روزِ شصت تن رنگِ شبه گرفت.

و در خلیج فارس

شهری چوبین در هم شکست،
و آبِ گرسنه صدها تن را بلعید
و بدین گونه روزی دیگر
از عمرِ تو گذشت؛
افقی دیگر بار در خون نشست
و شبی دیگر بر دیارِ تو گریست.

تا بوده ایم، سوخته ایم،
و جز اضطرابِ شبها و روزهای نیامده،
جز خاطرهٔ دردناکِ یارانِ رفته،
چز خاکسترِ گذشتهٔ بی آغاز
زاد و برگی نیندوخته ایم.

چه جابرانه است آمدن،
چه ستمگرانه است زیستن
و چه وحشتناک است مردن!

HOW HIDIEOUS IS TO DIE

For Ali Taleghani

How despotic is to come,
How oppressive is to live,
How hideous is to die!

One man is killed in revenge,
One man is killed by greed,
One man, ten men, hundreds, thousands
Are killed in war.

One man is killed in your neighbourhood,
Another in a foreign land,
One man, ten men, hundreds, thousands
Are killed under the sun,
With the treachery of the night,
Anywhere on the earth,
And thus passes another day of your life;
One horizon washes its face with blood,
And another night pitched its tent in your land.

In Shemshak coal mine
In an innocent explosion
The lives of twelve men were fused into coal,
Darkening the days of many mourners.

And in the Persian Gulf
A moving town
Of several hundreds population
Was wrecked and devoured
By the ravenous water,
And thus was passed another day of your life,
And again
One horizon washed its face with blood
And another night wept over your land.

We have been burning all our life

And have gained nothing
But the anxieties of the days to come
And the painful memories
Of the departed loved ones,
And the ashes of a beginningless past.

How despotic is to come,
How oppressive is to live,
How hideous is to die!

شاید

ناگهان

خورشید

زمین را می بلعد؛

و سیاهی و سکوتِ مطلق

همه جا را می گیرد؛

و زمان

از نفس می افتد،

می میرد؛

و صدای خاموشِ انسان

با آتشِ پنهان

در فریادی آزاد

فضا را می گیرد:

شاید

ابدیت خود را می زاید.

۷ ژانویه ۲۰۰۲

PERHAPS

Suddenly

 The Sun
 devours the Earth;
And everywhere is sunk
In absolute darkness and infinite void;
And Time stops breathing and dies,
And the silent voice of Man,
With a hidden fire,
In a cry of relief
Fills the Space:

Perhaps

The Eternity is giving birth to herself.

مرد تنها با سگش

برای دکتر ماشاءالله آجودانی

منظر اول

پارک

در صبحی زمستانی ،

خلوتی غمناک

در خاموشی نمناک ،

و درختان برهنه

نقش تاریک و ملال انگیز تنهایی!

اینجا:

می نشیند یک کبوتر

بر چمن نوک می زند ،

آنجا:

ناگهان سنجابیکی ، ترسیده ،

چابک از درختی می رود بالا .

در هوایی

چهره خصمانه اش خاکستر آلوده ،

خنجر سوزنده اش تا استخوان رفته ،

مرد تنها ،

در کنار پارک ،

با عصایش گام بر می دارد آهسته ؛

و سگش ،

خسته ،

با نفسهای شکسته

بار پیری را

به یاری تکانِ سر

می کشد ناچار و

از دنبال می آید؛

تا بماند همسفر با دوست

در درنگهای گهگاهش می آساید .

مرد تنها هم ،

که شرم ناتوانی را

خوب می داند ،

با سگش ،

همصحبتش ،

همگام می ماند ،

و هر از گاهی ،

دمی می ایستد...

و سگش را ،

با نگاهی شسته در لبخندِ گرم دوستی ،

با نام می خواند .

گفت و گوی مرد تنها با سگش

در پارک

حالتی دارد که پنداری

مرد تنهاییست ،

سگ سگ نیست ،

آری ،

هر دو بی تردید انسانند ؛

هر دو در فکر و زبان و روح یکسانند .

منظر دوم

نه !

چه خیالی پوچ!

چه فریبی تلخ!

با سخن انسان

خدا را دید و

خود را آفرید از نو،

جهان را ساخت؛

با سخن انسان

شرم را اندوه کرد،

اندوه خود را عشق کرد و

عشق را آواز،

و به آوازش چه شوری در زمین و آسمان انداخت.

نه!

مرد تنها

با سگش،

در پارک

همچنان تنهاست؛

وسعت تنهایی او از جنون گفت و گوی او

با سگ ژولیده پیر خرفت بویناک ناتوان پیداست.

عصر تنهایی انسان است

در صبحی زمستانی؛

مرد تنها

سوگوار عشق

در بهشت ننگ آلود خراب خاک

ناخود آگاهانه سیمرخ سخن را می کند با زجر قربانی،

در حریم خلوتی غمناک،

در خاموشی نمناک.

THE LONELY MAN WITH HIS DOG

For Dr Mashallah Ajoudani

Scene One

A park

In a winter morning;

A sad solitude

In a wet silence,

And the naked trees

The dark and dreary image of loneliness!

Here:

A pigeon comes down

And walks about, pecking the grass;

And there:

Suddenly a little squirrel,

Instinctively frightened,

Rushes up a tree in a flash.

In a weather,

its spiteful face covered with ashes,

Its burning dagger piercing to the bone,

The lone old man,

with stick in hand,

Slowly walks along the side of the park,

And behind him, his dog,

Tired, with broken breaths,

Helplessly carries the burden of old age,

Forcing its head to paddle forward,

And, in order to remain

A faithful fellow traveller for its friend,

Now and then it stopped,

To have a rest for a moment or two.

The lone old man, who knows well

The shame of infirmity,

Tries to keep pace with his dog,

His mate, his companion,

And every once a while

Stops for one minute or two,

Calling his dog by name,

در مه و آفتاب

برای نادر نادرپور

با مه ،

که باز ولولۀ خطّ و رنگ را

همچون حریر و حرمت

در بر گرفته است ،

ابهام سالهای جوانی

دیگر

با صد هزار معنی پنهان

پیدا نیست .

وقتی که آفتاب می آید ،

مه می رود ،

و آسمان نیلی

چشمی ست

با خیرگی گشوده ،

اما تهی

از آن نگاه که با مهر

تنهایی عظیم زمین را

می دید و

می شناخت .

انگار چشم صبر

در کاسه امید

خشکیده است ؛

و آرزو،

شکسته و خسته ،

در ریگزارِ بیکرانۀ تکرار

خاموش

می نشیند .

لندن ، ۱۹۹۵

IN MIST AND IN SUNSHINE

For Nader Naderpour

With this mist,
Which like silk and solemnity
Has again covered the confusion
 of lines and colours,
The ambiguity of youthful years,
With its thousands and thousands
 of hidden meanings,
Is no more visible.

When the sun arrives,
The mist departs,
And the azure sky
Is a wide open eye
But tragically empty
Of those loving, understanding glances
Which it used to cast
At the immense loneliness of the Earth.
It is as if the eye of patience
Has atrophied in the socket of hope,
And aspiration,
 tired and broken,
Silently lies down
In the gravel desert of repetition.

و چنان احساسی...

باز من احساسی دارم
همچو تاریکی : ساده ،
همچو بینایی : روشن ؛
و چنان احساسی
که خدا را در آینهٔ زیبایی
دیده ست ؛

و نمی دانم که چرا
در بیانِ این احساس
گوشِ من
هرگز سخنی
از کسی نشنیده ست :

چه شکوهی دارد این احساس !
حجب را ،
رسوا و پریشان ،
از من می راند ؛
کودکی را ،
در جامهٔ شادیهای رنگین ،
به دلم ،
در جشنی روشن
می خواند ؛

و گناه
که تفرعن می ورزید ،
و به نام باورهای سیاه
با فصاحت فرمان می داد ،
در طلوعِ این احساس ،
شرمسار و الکن

می ماند!

وہ! چه فرخنده هوایی دارد

این احساس!

از نسیمش آرامش ،

با نسیمش:

عطر شیرین آزادی

در فضای ادراکم پیچیده ست .

با چنین احساسی

من ، شگفتی زده ،

گاهی حتی

بیمناک ، از خود می پرسم:

از چه رو باید هرکس

از همه کس

این پیام قدوسی را ،

همچو رازی شیطانی ،

تا ابد پنهان دارد ؟

گرچه دلها ، همه ، می دانند ،

نمی دانند آیا ،

که گل سرخ این احساس

ریشه در جان دارد ؟

این چه بیمی ست که انسان از انسان ،

این چه بازی ،

چه ریایی ست

که انسان با انسان دارد ؟

AGAIN I FEEL SOMETHING

Again I feel something
As simple as darkness,
As bright as vision;
I feel something that has seen God
In the mirror of beauty;
And I do not know
Why I have never heard anything
From anybody
As an effort in expressing it:

How glorious is this feeling!
It makes Shyness disgraced and ashamed
And keeps it far away from me;
It invites Childhood,
In its colourful garments
To come to an illuminated celebration in my heart;
And at its dawning, Sin,
That had the habit of showing arrogance,
And fluently asserting its rule
By the names of dark, dismal beliefs,
Is left dumb and humiliated.

Wow!
How blissful is the weather of this feeling!
Its gentle breezes bring comfort
With the sweetest of smells
That fills the space of my perception.

Astonished with such a feeling,
Sometimes I even ask myself,
In a state of fear:
“Why is that everybody wants to hide
This divine message forever from everyone?”

“Though all the hearts are aware of it,
Don't they know that the red rose of this feeling
Has its roots deep in the soul of man?
Then why everyone fears from everyone?
What is this deception,
 this hypocrisy
Played by every man towards every man?”

آیهٔ فلاح

در گشتگاهِ این همه بیداران،
ای نیمخفته، سادهٔ آواره،
سر بر کشیده خفتِ گمراهی را،
تنها دویده،
تنها شکسته،
تنها امیدِ گنگِ نهایت را
بر خاک

در انتظار نشسته،
بر سر نهاده فخرِ تباهی را:
بی هیچ شرم،
آری،

بی هیچ باک،
از آفتابِ تلخِ شهادت بگذر
تا هست غسلِ توبهٔ باران
و آمرزش
در اشکریزِ تاک:

زیرا که درد را
- از آن همه -

تنها به دل تو پذیرفتی؛
فرمان را «نه»

و آزادی را «آری» گفتی.

اکنون که دامنهٔ درد

از رحمتی که تو می جویی،

بیکران تر است،

اکنون که آشکاری معنا

از آشناییِ درمان

نهان تر است،

هر آتشی که بسوزانی

بارانِ دردِ تو خاموشش خواهد کرد؛

هر دفتری که از گناه به جا بگذاری

آسوده باش

که خاک فراموشش خواهد کرد.

VERSE OF SALVATION

In the immense space of eternal wandering
Of the wakeful blind gazers,
You, the simple astray dozer,
Holding your head high
For your contemptuous waywardness,
Alone in your exhausting run,
Alone in your breaking will,
Waiting on earth alone
In the mute hope of a definitive end,
Crowned with the honour of annihilation,
Now pass through the bitter sunshine of martyrdom,
Without any shame,
Without any fear,
While you can have the rain
For your repentance ablution,
Given absolution by the sweet tears of grapevines:

For among them all
It was only you
Who accepted suffering with all your heart,
Saying "No" to Servitude,
And "Yes" to Freedom.
Now that the expanse of Suffering
Has infinitely extended
Beyond the Blessings after which you quest;
Now that the sight of Meaning
Is more concealed
Than the knowledge of Remedy,
No matter how huge might be
The fire of evil you raise,
It will be quenched by the rain of your anguish;
No matter of thick
Might be the book of sins you leave behind,
It will be forgotten by the earth:
You rest assured!

در ستایش آفتاب

برای مجید روشنگر

۱

دوست داشتن ،

امیدوار و شاد ،

وقتی که آفتاب

زمین را

در یک فضای سبز و درخشانده

بیدار می کند ؛

بیزار بودن ،

افسرده و پشیمان ،

وقتی که ابر تیره

زمین را

با اضطراب تلخ جدایی از آسمان

بیمار می کند:

آری ،

می دانم ،

می دانم ؛

من ، بین ظلمت و نور ،

بینا و کور ،

همواره در نوسانم ؛

با اینکه دست من

در خدمت دهانم

پستان خاک را نتواند

یک دم رها کند ،

افسون مرگ هم

هرگز ،

هرگز ،

نفوذ نخواهد داشت

تا این دل شکسته عاشق را
از آفتاب ،

آن سایه شگفتِ خدایی ،

جدا کند .

۲

باری ،

از من مرنج ، ای دوست ؛

در روزهای ابری

دیدار و گشت با من

لطف و شگون ندارد ،

در هایِ روح بسته ست ؛

دل در سیاهیِ خون

کنجِ جنون نشسته ست ،

میلِ برون ندارد .

۶ آوریل ۱۹۹۳

IN PRAISE OF THE SUN

For Majid Roshangar

I

To love,
Hopeful and happy,
When the Sun awakens the world
In a shining green atmosphere;
To disgust,
Depressed and regretful,
When the dark clouds sicken the Earth
With the bitter anxiety of her separation
From the Sky:

Yes, I know, I know!
Seeing and blind,
I am always in a sway
Between darkness and light.
Though my hands,
In their obedience to the commands of my hunger,
Can never, even for a moment,
Loosen their grip on the breasts of the Earth,
Yet not even the curse of Death
Will ever have the power
To shut my broken, love bound heart
Off from the Sun,
The mysterious shadow of the Divine.

II

Anyway, friend,
Do not feel annoyed with me;
In cloudy days
To see me,
Or to have a walk with me,
Is neither pleasing nor auspicious,
For the doors of the Soul are closed,
And the Heart,
Crouching, with the darkness of blood,
In the dungeon of madness,
Does not wish to go out.

نگفته می ماند

یک حرف ،

صد حرف ،

یا

سیصد هزار حرف

اگر داری ،

باری ،

همیشه یک حرف ،

یا حرفِ آخر است که

ناچار ،

در تنگنایِ فرصت

نگفته می ماند!

در خاک ،

در درّه سیاهی ،

در سایه سکوت ،

در زیر آفتاب ،

آن پاکِ زنده بیدار ،

خفته می ماند!

یعنی:

سنگین و بی صدا ،

تا انقراضِ معنی ،

تا هیچ ،

تا ابد ،

در خاطرِ خدا

نهفته می ماند!

REMAINS UNSAID

If you have one word,
Or a hundred,
Or hundreds of thousands words,
Yet, always, inevitably one word,
Which is the last one,
With the absence of time,
Will remain unsaid.

The unsaid Word,
The embodiment of pure absolute life,
With eternal wakefulness,
Inside the earth,
In the abyss of darkness,
In the shelter of silence,
Under the sun,
Will remain unheard.

That is to say:
It will remain safe
In the memory of God,
Solemn and silent
Till the extinction of Meaning!

در ساحلِ رهایی

من

اینجا،

ایستاده

در ساحلِ رهایی؛

در پیشِ رویِ من

گسترده تا ابد

دریاست،

دریای بی کجایی:

از خوف و خون

گریخته ام؛

از شهر و تاریخ،

از شهرهای تاریخ،

از طاعون،

از دوزخِ جنون

گریخته ام.

من یادها را

از خاطر همیشه،

فریادها را

از سینهٔ شکیب

سپر دم به دستِ باد؛

اکنون

نه غمگین،

نه مضطرب،

نه شاد،

آزادِ آزاد،

دارم نگاه را

در چشمهٔ افق

می شویم ،

و عطرِ زندهٔ بودن را

در بوسهٔ نسیمِ نمک

می بویم .

من

اینجایم :

در ساحلِ رهایی ...

۹ اکتبر ۲۰۰۵

AT THE SHORES OF FREEDOM

I am here,
Standing
At the shore of freedom;
In front of me,
Spread to infinity,
Is the ocean,
The ocean of nowhere:

I have escaped from fear and blood,
From the city and the history
From the Cities of the History
From plague,
From the hell of lies.

I threw to the winds
All the images ever printed
In the memory of awareness,
And all the cries ever suppressed
In the chest of patience.

And now,
Neither sad,
Nor excited,
Nor happy,
But with perfect freedom,
Washing my vision
In the stream of the horizon,
I smell the living scent of Beingness
In the kisses of salt breeze.

I am here,
At the shore of freedom.

از من می‌پرس

در آفتاب
از خود در آمدم؛
در چهره درخت ،
با نگاه برهنه ،

خدا را دیدم:

او از زبان گنجشک ،
او با زبان گنجشک
با من سخن گفت ؛
در من گلی
به رنگ آبی ،
با عطر پرواز
بشکفت .

از من می‌پرس!
چیزی
از آنچه گفت ،
با تو نمی‌گویم ؛
من دوست ،
من همنشین ،
من راز دارِ اویم!

بیدار شو!
اینجا
افسون و معجزه ای
در کار نیست ؛
از خود در آی ،
در آفتاب ،

با نگاهِ برهنه ،

بی انتظار ،

بی اضطراب

بایست :

با خون ،

با عشق ،

در خلوتِ سکون

همراه باش !

خاموش ،

فراموش ،

سرا پا نگاه باش !

۱۳ اکتبر ۲۰۰۵

DO NOT ASK ME

I came out of my self
In the sunshine
And with my uncultured
I saw God
In the face of the tree:

He talked to me
Of the sparrows,
In the tongue of the sparrows;
And just then
A flower opened in me
In blue colour,
With the scent of flight.

Do not ask me what He said;
I will not tell you!
I am His friend,
I am His companion,
I am His chest of secrets.

Wake up!
In here
No miracle, no magic is performed.
Come out of your self;
Stand in the sunshine,
With uncultured eyes,
Free from expectations,
Free from anxieties:
Be a companion of blood,
Of love,
In the solitude of stillness,
In silent oblivion,
Be all eyes!

در من هنوز شب بود

ناگاه یک پرنده ،

شاد وُ

سپید وُ

بیدار ،

در آفتاب

از خوابِ سردِ دیوار

آمد برون وُ

پَر زد

در آسمانِ آبی .

آوازِ سبزِ او را

خواندم

در زیرِ لب ،

اما

در من هنوز شب بود ،

شب

با هوای سنگین

از انتظارِ طوفان ،

در وحشت از خرابی .

آنگاه

برگشت آن پرنده ،

با بالهایِ خونین :

خاموش بود وُ بیزار ؛

با رنگِ دود

گم شد

در چشمِ سردِ دیوار .

IN ME IT WAS STILL NIGHT

Suddenly in the sunshine
A bird,
White, joyful, and brisk,
Came out of the cold sleep of the wall,
And flew into the blue sky.

I sang its green song
Under my breath,
But in me it was still night,
A night heavy with the expectation of storm,
Full of fear of destruction.

Then the bird returned
With bleeding wings,
It was silent, but full of disgust.
And one moment later
It disappeared,
With the colour of smoke
Into the cold eye of the Wall.

بگذار !

بگذار

با قبولِ تاریکی

شبِ من روشن باشد ؛

و در این تنهاییِ بیداری

دلِ من با من باشد.

دلِ من ،

این پلنگِ وحشی

یک عمر ،

بی آرام ،

با چه سختیها ،

چه خطرها ،

در جنگلِ اوهام

گذشت ،

تا کمی رام شود ،

و در این گوشه تنهاییِ بیداری ،

فارغ از مستی شوق ،

فارغ از نکبتِ بیزاری ،

آرام شود .

بگذار

دلِ من با من باشد ؛

با قبولِ تاریکی

شبِ من روشن باشد.

LET MY NIGHT

Let my night be bright
With the acceptance of the darkness;
Let my heart be with me
In this loneliness of enlightenment.

My heart,
This wild leopard,
With what hardships,
What dangers,
Has wandered throughout a lifetime,
Without a moment of rest,
In the hostile jungle of illusions,
So that it may tame itself;
So that it may attain peace
In this corner of enlightened loneliness,
Free from the intoxicating emotions,
Immune to the plague of disgust.

Let my heart be with me;
Let my night be bright
With the acceptance of darkness.

افتادنِ جام

با یاد تقی و رامین

اینک:

دستی که پیدا نیست،
جام بلورینی که پیداست،
آنگاه طوفانِ خروشی
در گوش
خاموش،
در چشم،
امّا،
فریادِ گنگِ انفجاری،
با التهابِ عشق،
با دردِ زاییدن،
در دور دستِ کهکشانشا.

یک لحظه سرخ از خشم،
آنگاه

در جایی از بیجاییِ سردِ سیاهی،
از خود تهی،

پُر از تباهی،

از معنی و از نام رستن:

یعنی صدایِ ساکتِ افتادنِ جام
پیش از شکستن!

The Fall of the Glass

In memory of Taghi and Ramin

Behold:
The invisible hand,
And a crystal goblet visible
In all its beauty;
And then
A tempestuous cry,
Not perceptible to ears,
But in eyes
The dumb bang of an explosion
In the far away galaxies,
With the fire of love
And the agony of labour.

One moment glowing red with anger,
And then forlorn,
Somewhere in the cold nowhere of darkness,
Empty of itself,
And full of futility:
Freedom from all meanings and names:

It is all the silent sound of the falling goblet
Before meeting with doom,
And shattering away.

12 March 2009

سیاهی، سپیدی

از دیرباز
همواره گفته اند
که در زیر آسمان
رنگی
بالا تر از سیاهی نیست؛
اما اگر دُرُست ببینیم،
رنگ نه،
چیزی مگر خیالِ واهی
نیست!

این دیوِ رنگِ خوار
هر لحظه روشناییِ عالم را
در خود به نیستی
تهدید می کند؛
با هیبتِ سکون و سکوتش
انسان را
از عشق،
از خدا
نومید می کند.

شاید
باید همیشه گفت که رنگی
زیباتر از سپیدی
نیست؛

این رنگِ مهربان
در جلوه اش نشانی

از ترس و ناامیدی

نیست.

رفتار او

با رنگهای دیگر

رفتار مادری ست

که پنداری

آنها همه

زاییدگانِ اویند،

نورِ برونِ دمیده

از دیدگانِ اویند.

شاید

باید بگوئیم:

«سیاهی

بی رنگ است!

اما

بالا تر از سپیدی،

زیباتر از سپیدی

رنگی نیست!»

۱ آوریل ۲۰۰۹

Colour-devouring Demon

“There is no colour beyond Black!”
A hopeless proverb
Of ancient times,
But still in use as widely as ever!
Though, if we look
Long and deep enough into it,
What we see is nothing
But an empty illusion.

Not a moment passes
Without this colour-devouring Demon
Threatening the light of all the Universe
With absolute annihilation;
The mysterious dismay of its solid silence
Deprives mankind
Of all faith in Love,
Of all hope in God.

Perhaps we must always say
That there is no colour
More beautiful than White.
The shining looks
Of this benevolent mother
Never inspires fear and despair.
With her treatment of other colours
She seems to be their loving mother,
And they the light of her eyes.

Perhaps we ought to say:
“ Black is not a colour!
But there is no colour beyond,
Or more beautiful than white.

1 April 2009

وقتی که شب می آید

وقتی که تن هنوز
در جشن روز،
با التهاب رویش و پویش
سر بر کشیده و بی پرواست،
احساس می کنی که روح
در حیرت نظاره خود
تنهاست؛

زیرا که تن
بی لحظه ای قرار
انگار
در پهنه گذار
در اشتیاق دیدن فرداست.

وقتی که شب
سنگین و بی شتاب
با رنگ و بوی خواب
نزدیک می شود،
و منظر افق
کم کم
تاریک می شود،
تن خسته است دیگر
مأیوس و ناتوان
در خود نشسته است
آیینۀ نشاط تماشا را
در دل شکسته است،

آنوقت روح،
گویی،
از حیرت نظاره برون می آید؛
آزاد از توهم تنهایی،
خود را
با هر چه هست،
از خاک
تا نهایت افلاک
همزاد و همنشین و همآواز
می بیند؛

درهای راز را
با جلوه خدایی
بر چشم آشنایی
باز
می بیند؛
خود راه می شود،
برگشته از سفرِ روز
خود خانه می شود
اکنون؛

اکنون شب است،
دستِ تمامی هستی را
در دستِ خود گرفته،
آهسته و سبک
به درون می آید.

When the Night Comes

While the Body is still reckless,
With the head held high,
Full of the heat of growth and vigour,
In revelry of the Day,
You feel that the Soul
Is left lonely
In the astonishment of his vision;
Because the Body,
Without a moment of rest,
Seems to be lost in the desire
Of seeing the magic of Tomorrow
In the passage of Time.

When the Night is getting near,
Graceful and without haste,
With the air and feeling of Sleep,
And the look of the horizon
Begins to darken,
Then the Body is tired,
Sitting down in itself
Hopeless and frail,
With the mirror of joy
Broken in its heart:

Now, it seems,
The time has come for the Soul
To break out of his visual astonishment;
Be free from the illusion of loneliness,
Be able to see himself
A sibling, a companion, an equal
To everything in all the Universe.

Now the Soul
Can see the doors of the Mystery
Wide open to the eyes of Intimacy,
With divine manifestation;
Now he becomes the Road itself,

Returning from the journey of Day,
Now he becomes the Home itself,
And now it is Night,
And he,
 calmly,
 lightly,
 enters,

Hand in hand with the whole Existence.

8 May 2009

هفت هزار میلیون

آیا

در آسمانِ کوچکِ ما

اکنون

خورشید مرده است؟

یا کهکشانِ عشق

زمین را

از یاد برده است؟

ما هفت...

هزار...

میلیون...

سیاره ایم

انگار:

آواره،

از هم گریز،

همآزار!

ما

«ما» نیستیم دیگر،

«من» هاییم،

تنهاییم!

هر کس برای خود،

با وهمهای خود

می پوید؛

هر کس

خورشید خویشتنش را،

خورشید «مالِ من» اش را
می جوید.

پایانِ گمشدگیمان
پیدا نیست؛
در این نظاره
چشمِ دلم بیدار است،
بیدارم،
باور کنید:
رؤیا نیست،
رؤیا نیست!

۱۴ مه ۲۰۰۹

Seven Thousand Million

Is it so
That in our narrow, shallow sky
The Sun is dead?
Or have the Galaxies of Love
Forgotten the Earth?

We are seven
 thousand
 million
 planets,

All without orbits:
Wanderers,
Escaping from one another,
To one another full of harm.
We
Are "We" no more,
We are masses of I's,
Alone,
 alone.

Everyone for himself,
With his own illusions,
In wild, wild endeavour;
Everyone in search
For a sun of his own,
In his own name and possession.

The end of our lostness is unknown;
In this vision of mine
The eyes of my heart are wide open:
I am wide-awake,
Believe me,
 believe me,
It is no dream,
 it is no dream.

14 May 2009

فهرست

- ۱- نقش خیال – The Image of Illusion
- ۲- دو جهان بزرگ – Two Boundless Worlds
- ۳- باران – Rain
- ۴- گل خطمی – Hollyhock
- ۵- از بالا – From Above
- ۶- فتنه زار آینه – The Garden of Affliction
- ۷- عطر خاکستر دارم – I Have the Scent of Ashes
- ۸- گرگها – Wolves
- ۹- سفر – Journey
- ۱۰- با ابر آشنایم – Acquainted with Clouds
- ۱۱- آبهای خسته – Weary Waters
- ۱۲- ای زن، امشب... – O Woman, Tonight...
- ۱۳- در شهر خوابهای طلایی – In the City of Golden Dreams
- ۱۴- واژه ها – Words
- ۱۵- سایه ها – Shadows
- ۱۶- ستاره – Stars
- ۱۷- از سراچه لینکلن – Lincoln's Balcony
- ۱۸- پسران آدم – Adam's Children
- ۱۹- کلام تو – Thy Words
- ۲۰- نماز عشق – The Prayer of Love
- ۲۱- نام – Name
- ۲۲- گریز – Escape
- ۲۳- سنگ پشت – Tortoise
- ۲۴- ستاره آبی – Blue Star
- ۲۵- شب در آینه – Night in the Mirror
- ۲۶- حقیقت – Truth
- ۲۷- شک – Suspicion
- ۲۸- شب – Night

- ۲۹- In the Veil of Night - در چادرِ شب
- ۳۰- Daughters of Eve - دخترانِ حوا
- ۳۱- Bubbles - حباب
- ۳۲- In this Glorious State - با این شکوه
- ۳۳- Aloneness - تنهایی
- ۳۴- Stories - داستانها
- ۳۵- Against Oneself - بر ضدّ خویشتن
- ۳۶- But I... - اما من ...
- ۳۷- Red Rose - گل سرخ
- ۳۸- Thorns and Pearls - خار و مروارید
- ۳۹- Those Days Are Gone - آن دوره گذشت
- ۴۰- Viewing A Village - تماشا
- ۴۱- Angst - وسواس
- ۴۲- Worshipping the Oak - ستایش بلوط
- ۴۳- The Migration of Ducks - کوچ مرغایبها
- ۴۴- Collapse - آوار
- ۴۵- Silence - سکوت
- ۴۶- Always the Road - همواره راه
- ۴۷- Woman - زن
- ۴۸- Spring in the World - بهار در جهان
- ۴۹- How Hideous is to die - چه وحشتناک است مردن
- ۵۰- Perhaps - شاید
- ۵۱- The Lonely Man with His Dog - مرد تنها و سگش
- ۵۲- In Mist and in Sunshine - در مه و آفتاب
- ۵۳- Again I Feel Something - و چنان احساسی
- ۵۴- Verse of Salvation - آیهٔ فلاح
- ۵۵- In Praise of the Sun - در ستایش آفتاب
- ۵۶- Remains Unsaid - نگفته می ماند
- ۵۷- At the Shore of Freedom - در ساحل رهایی

- ۵۸- Do Not Ask Me - از من مپرس
- ۵۹- In me It Was Still Night - در من هنوز شب بود
- ۶۰- Let My Night - بگذار
- ۶۱- The Fall of the Glass - افتادن جام
- ۶۲- Colour-devouring Demon - سیاهی، سپیدی
- ۶۳- When the Night Comes - وقتی که شب می آید
- ۶۴- Seven Thousand Million - هفت هزار میلیون